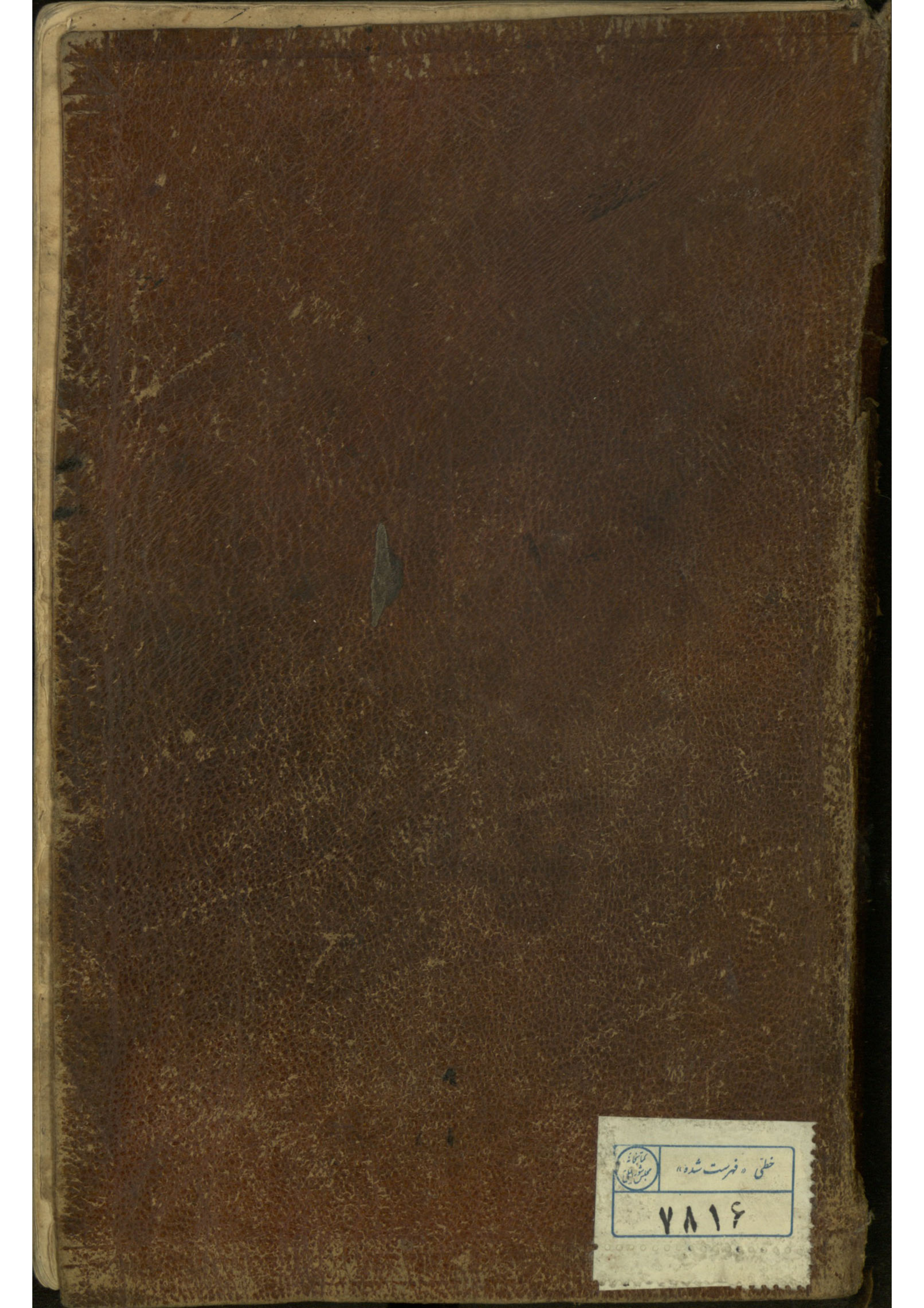




کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۷۸۵۳۶
کتاب: دیوان حکیم قطران
مؤلف: قطران تبریزی
موضوع
شماره قفسه ۷۸۱۶
خطی « فهرست شده »
۷۸۱۶
بازدید شد
۱۳۸۳


کتابخانه مجلس
شماره ثبت کتاب
۷۸۵۲۶
بازدید شد
۱۳۸۲
خطی «فهرست شده»
۷۸۱۶

بسم الله الرحمن الرحیم

بپوشید طراوتی همه باغ سمن — آن گل سرخ بیاقوت بیارایست چمن

[illegible] عقیق است همه دشت و کهر — [illegible] شده هر دو چه طراز عدن و کان یمن

غنچه خندان شده بر شاخ چو دهان صنم — ابر گریان شده بر گردون چو چشم شمن

بار خیری و [illegible] در آورد باغ — تا چمن گرد که باد به خیری [illegible]

بچمن بار عدن ابر نگار [illegible] — که چمن گشت همه معدن دیبای عدن

نرگس بخواب اندر گشاده [illegible] چشم — گل بخنده است باغ اندر گشاده دهن

خاک چون روی بتان گشت بر از نقش و نگار — آب چون موی بتان گشت بر از چین و شکن

بلبل از بویه معشوق شده نغمه سرای — فاخته از طرب یار شده دستان زن

گوئی آن بر سرو است یکی مطرب نغز — گوئی آن نای همی سازد بر شاخ سمن

من این جهت وصال تن من جست فراق — دل آن یار نشاط دل من یار حزن

چند باشد جگرم خسته پیکان عذاب فراق — زغم فرقت آن تیره دل تیر افکن

بگو

به عشق اندر دیده بحر تنی اندر دل — به نهیب اندر جان و به بهار اندر تن

نه ز هجرانش رهائی نه ز [illegible] امید — نه بدیدارش گمان نه بدیدار ظن

[illegible] دور جاه بلا مانده [illegible] — در غم آن بت خورشیدرخ زهره ذقن

غم ازوی چو آلوده شکرف صدف — [illegible] من گرد چو اندوده برآب سمن

شد من گشت زنادیدن آن ماه زمین — چون تن دشمن خورشید امیران [illegible]

شاه ابو نصر که دین را [illegible] — [illegible] که بخارا [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

تا جهان بود جواد درگه [illegible] — تا جهان [illegible]

چه عجب داری اگر گوهری از [illegible] — [illegible] گوهر [illegible]

گر قدح گیرد بر دست شود [illegible] — [illegible] چشم شود جامه [illegible]

هیچ فن [illegible] گیتی در پوشیده [illegible] — [illegible]

از پی آنکه بزن تیغ [illegible] — روز کو [illegible]

سیل زر آید در بزم جواد [illegible] — موج خون خیزد در رزم جواد [illegible]

ای نوالی تو گنج طرب و کان نشاط — دل جهان تو مشغول همیشه [illegible]

[illegible] زد بر [illegible] خصم چو سوزن [illegible] — [illegible] تو اگر سازد از الماس [illegible]

نه [illegible] زدست تو عطا ناستده — نه سپاهیست ز شمشیر تو نادیده شکن

ای بهنگام سخا گردن چون بور قباد / وی بهنگام سخن گفتن چنان بود ... پیش
همه فرمان تو اند ارچه بزرگند جهان / همه نخجیر گذارد و گرچه ... ارسطو در تن
تو بدین بارقه ... شکستی همه را / ... دیبا رقان باید ... خوان ...
از تو بر خلق مباح است همه ساله فرح / دز تو بر خلق همه ساله ... هیچ
تو و جایگه ... جای گل باغ / چشم حصمانت مدام از خون چون ... دن
تو قصیدرا ... تو ثنای ... علام / ... بلا بر تن بد خواه تن

صله

... دوست بر من خبر آید / گوئی سرم از ناز بخورشید برآمد
چون شاخ گلی بودم پیوسته تماید / با من ز گل شادی صد گونه برآمد
روزی همه ... غم مردم ... برآید / آرچو که همه درد و غم من بسر آمد
شب گریه بود ... آید / اخو شب تاران ... سحر آمد
کانی همه ... گهر آید / کام ... رنج و عنا بر گهر آمد
هم ... اندیشه و تیمار ... / اندیشه و تیمار مرا ... گذر آمد
پیوسته بود کار سفر ماه ... / تا هست ... کارش سفر آمد
گویند مرا هر روز کا مروز در آید / یک روز نگویند کا مروز در آمد
او ... آید بر من ... من / ... وقت او ... پدید آمد
گر آید و ناید دلم از شادی ... / کو ... این ... گر آمد

ازجو ... که امید ...

گر هر بر تن باشد دل ... نداد و
آن را ... مژده کلاه و کمر را
... از پی او ... شاید
تا ... گلاب ... مشک آید و عنبر
... آن ... بید
... روان آمد ... آید
دلش از کرم آمد همه ... آید
تیغش ... مخالف ... شد
... مرادت عطا ده که ...
... نفع ... اورا
دانی که ... پایند ...
در خانه ... شدن ... و در
جان و دل از دیدن آن ... شد
صد لشکر ... ساره ...
زیرا که ... دل ...
از بخشش ... مدام ...
دیدند در ... عیان ...

... او کو ... دیگر آمد
کز دیده که ... دیگر آمد
گر جان جهان ... آمد
تا پر ... عقیق ... آمد
... آمد
... آمد
... از خرد آمد ... آمد
... آمد
و زیا ... آمد
کز آتش شمشیر ... آمد
کیستی چون ... آمد
در ... سعادت ... آمد
در چشم عدو ... آمد
گر بیند که شاهنشه لشکر ... آمد
از معرکه او دایم ... ظفر آمد
از مردمی و مردی سام دگر آمد
گر جنگ عدو نیز چو رستم بدر آمد

اورنگ [illegible] شاهان / او را همه خاک سر بشیر ز تو آید
آنجا که نگشته [illegible] دشمن خطر او بن / هم دشمن [illegible] برای خطر آمد
دشتی که در او گرد بزد از سم دو بال / گر شبل نگشتند [illegible] معصوم آمد
محرم همه خصمان و بقای همه خدان / آن شب [illegible] که [illegible] آمد
چندان که گردون [illegible] سیاره [illegible] تابان / بر طالع او ستان سعادت نظر آمد
جمع است پدر او شبل همچو چراغ / هر دست پدر او شبل چون قمر آمد
تا هست جهان دیده فروز پدر او باد / همچون که پدر دیده فروز بشر آمد
تا حشر بقای پدر و جد [illegible] باد / گر بهره جهان را شرف و مفخر آمد

[illegible]

جدا گشتم [illegible] جان خالی [illegible] / که جان نشد ز رم تا جدا شدم ز برت
چو موی گشتم تا خبر شنیدن تو / چگونه باشم با جان که نشنوم خبرت
اگرچه خواب [illegible] من چند [illegible] روایت / بهر کجا که توئی نوش باد خواب و خورت
نخور دو خواب ندارم خبر شب و روز / ز مهر طلعت قمر خنده چو ماه و خورت
اگر توانم بودی براه رفتن در / لب [illegible] بیاید می همچو ناله برابرت
کسی که با تو بود در سفر بود به بهشت / چه دوزخ است به من بر ز دوری حضرت
جهان بسی بسم از این پیشتر که چشم / اگر بچشم نه بینم رخ سعید [illegible]
۴ بسی کشیدی درد و بسی بدیدی غم / [illegible] گیتی از این پیش کردگار برت

چه

چه حال را [illegible] که در [illegible] ستان / جز آنکه دیده من بر [illegible]
خضر هزار روزی خلق بنده سپه سالار / کنون که [illegible] آگاه گشتم از خطرت
از این سفر [illegible] سکندر که غم دل بر [illegible] / ۲ [illegible] آنکه [illegible] شدت سفرت
۴ ایا فریده مردی و مردمی جفت / بزور دیده برابر [illegible]
هزار طبع خود [illegible] از یکی بخت / هزار دیده شود [illegible]
که بر تو سفال است [illegible] زنگ / بدانکه [illegible]
هزار گنج بود [illegible] حضرت / هزار نکته [illegible]
هنر است [illegible] قرن [illegible] / [illegible]
بسی نماند که تا کردگار هر دو جهان / و هر زمان [illegible]
بود زمانه بجنگ مخالفان [illegible] / [illegible]
مرا نباید رفتن بر پدر دشوار / اگر [illegible]
اگرچه هست عذر عاجز از قضای خدا / همیشه باد [illegible] عاجز از حذرت

ح صبا

مه [illegible] شبگون کرد تا که بر سر کانون / که گردون گشت [illegible]
اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله بر صحرا / اگر خواهی مثال گرد بنگر ابر بر گردون
یکی بر خاک پیدا کرد پنهان کرده آذر / یکی بر دشت پیدا کرد پنهان کرده قارون
ز اشک ابر [illegible] شاخ شد معلم / ز بوی باد آزاری [illegible] خاک شد معجون

بسان قلاطون چینی هر زمان شد باغ بنداری   که هر شب کاروان آید بباغ از چین و از طوس
عروس اینک همی خندد بباغ اندر در خط گل   ز چشم ابر چشم بد ز بلبل همی خواند به آوا فنون
همه مرزها وارد میان عنبر سارا   شکوفه شاخها دارد میان لولو مکنون
نهاده زعفران بسته میان سنبل نیلوفر   بسان عنبر افکنده غبار آذر و ارزون
اگر گنجی است باد آور ز بید بوی ها همون   که هر دم کام صد گنج است باد آورد در
بنفشه و لاله و رخسار ایشان جهره لیلی   نگر بید بیدیده گردون لسان دیده مجنون
ز رخسار ارغوان همچون فروزان آذری گویا   بگیر و از شهر بداراباد و ریزان گشت پر از خون
بپرید بلبل اندر باغ جز بر حسن غنا   بپوید همو اندر راغ جز بر عالی زرتون
از آن شد جهره هر جایی همی گلاب آید   در و همت است پنداری نگاری رخ گلگون
نگاری گر بیند بوستان چهره او چون ماه هز   چنان کردم که نتوانم ز رکعش که چه دگر کو
سرو گر پیش روی او بگردد در رنگ و گون   که پیش آفتاب اندر بگردد در رنگ بوقلمون
اگر زلف کشاید صد صید دل برد   اگر چشم بکار دو صد جان را کند مغبون
کسی کو بشنود وصفش بنام او شود عاشق   کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مفتون
نسیم زلف او گویی همی مشکین کند کو ئی   نسب دارد ز خوی شاه روز افزون
چراغ دهر ابوالفتح آنکه یزدان کرد پنداری   بتر ز جان نوشروان تن ش از علم افلاطون
ز مهر او همه آید یکانون اندرون بستان   ز کین او همه آید به بستان اندرون کانون
بدین راد ان اکنون است و هر آنکه نگاهی   بجز آن او که بود آنکه بجز آن او راه است اکنون

ز بیم او کف لولو باب اندر شود پنهان   ز بیم تیغ او آهن بسنگ اندر شود بیچون
ایا داهم کف رادت در حشر جود بستان   ایا داهم دل پاکت حساب علم را قانون
کمی گشت راوی را که کف او بی چون   که شاید کف گرد کرد که تیغ او بود افزون
ببین فن خیره و رسیم و زر و زرند بنده   ملمین بار از داد تر گرد هر کس کو ببیند چون
ز گیتی با کسی باید که او را بد سگاند خوش   اگر گردون بابکسی کرد که او را باید خوش
ایا پیرایه رادان پناه دین آزادان   نشانه ای تو شاهان همه بیداد و بیچون
ز تو بر دشمن آن آمد که بر دارا سکندر   ز تو بر دوستان آن آمد که ضحاکی ز افریدون
بروز رزم چندانی بدادی زر که شاید   بروز بزم چندانی که بشکستی دشمن را گردون
که گردون آن بصد قرن نکرد اندر جهان پیدا   که چون خورشید آن بصد دوران نداد و زردار گردون
همه بیداری از رقص بدر منکب از جهان فر   که با ابرادو کی جشنی و بازار ابلی مفتون
اگر قارون بدانستی که گنج بی قیاس آید   به بخشیدن که بخشیدی نکرد هیچ در زر دون
ولیکن هیچ قرو را کجا بد آخر فرخ   ولیکن هیچ جا بد او کجا بد طالع میمون
الا تا سوسن و سوزن یکی باشد بر اهل   الا تا شکر و افیون یکی باشد بر مجنون
هواخواهانت را بر دست سوزن باد چون سوسن   بد اندیشانت را در کام شکر باد چون افیون
شده ز فر ماه فروردین جهان فردوس وار   باغها دیبا سلب شد شاخها مرجان نگار
صد هزاران فرش رنگین است در هر بوستان   صد هزاران شمع رخشان است در هر کوهسار
از نهالی باد دیبی گشت چون خلد برین   کر ازخلد برین آید همی باد بهار

از دم مشک آن ز لاله کرد پر لؤلؤ دهان — در نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار

از غبار عنبر ناگستره دیبای بنفش — در شکوفه شاخها بر بسته در شاهوار

چشم بگشاده است نرگس همچو چشم نیکوان — از شجر پیدا شود مانند یاقوت انجار

از بر شاخ زر رسته اندر شاخ شنبلید — قطره [illegible] بر شنبلید افتاد از ابر [illegible]

باغ یکی زر عیار است از بر سیم حلال — وین یکی سیم حلال است از بر زر عیار

[illegible] خویشتن [illegible] باغ خویشتن — باغ را دیدم همانا جنت پروردگار

[illegible] کشتی [illegible] نسیم — هر زمین او بهشت کرده هرچه در عالم بهار

آمد [illegible] بهشت — از [illegible] جامه از یاقوت و مرجان [illegible]

از میان [illegible] چون [illegible] — شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار

[illegible] — گلستان گلستان درستان و میوه اندر میوه زار

[illegible] گفتم [illegible] بهشت [illegible] شکفت [illegible] — گفتم این باغیست خرم چون بهشت کردگار

این [illegible] بهشتی [illegible] — آن بهشتی ناپدید است این بهشتی آشکار

آن مکافات [illegible] این مکافات [illegible] — آن عطای کردگار است این عطای شهریار

اختیار دهر ابو منصور مسعود آنکه هست — بندگانش را امیران در جهان بر افتخار

در دست [illegible] آب و آتش صلح و جنگش [illegible] — امن و بیمش دارد و [illegible] مهر و کینش [illegible]

نیکخواهانش [illegible] و بدسگالانش [illegible] — نیکخواهانش [illegible] و بدسگالانش بدار

عالمش زیر رکاب و فلک زیر نگین — آفتابش زیر دست و زمانه پیشکار

روزگار خلق تا کی [illegible] — با جهان باد ابد ماند این [illegible]

انتظار او براه سایلان باشد مدام — سایلان با جود او هرگز ندارند انتظار

بخشش یزدان خلق را بسیار باید [illegible] — گر کند یزدان شمار [illegible] او روز شمار

[illegible] روزگار و فخار عالم است — از همه عالم [illegible] خود کرده [illegible]

دوستانش را برون آید ز سنگ خاره گل — دشمنانش را برون آید ز نرگس زار خار

روز بخشیدن زمین از [illegible] گردد تهی — روز کوشیدن جهان از [illegible]

خلد بنماید موالی را بروز بزم و لهو — حشر بنماید معادی را بروز کارزار

ای امیر نامدار [illegible] — [illegible] حق [illegible]

چون ز شهر خویش رفتم شد عقار از من جدا — هر کسی گفتا [illegible]

گر عقار از من [illegible] دارم [illegible] — [illegible] بخشیدی [illegible]

دوستانم را تو کردی شادمان [illegible] — دشمنانم را تو کردی [illegible]

گر هزارستم دهان در هر یکی [illegible] زبان — شکر [illegible] نتوانم [illegible] هزار

تا به هنگام بهار آرد درختی بار و برگ — تا به هنگام خزان آرد درختی [illegible] بار

روی خویشان تو بادا [illegible] — روی خصمان تو بادا از غم [illegible]

هر که را دلبر نباشد مهرجوی مهربان — روز او دایم بود نوروز و عید مهرگان

مهربان دلبر بود خوش گر نباشد ماهروی — چون بود دلبر که باشد ماهروی و مهربان

دل بدلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل　　جان بجانان دادم و جانان بسی خوشتر ز جان

بیکران آمد میانش بی نشان آمد دهانش　　آن ز تنگی بی نشان این از نزاری بیکران

پیش قد او بود چون خار سرو جویبار　　پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

مردمان باستان اندر حدیث حسن و عدل　　هر یکی از یوسف و نوشیروان زد داستان

شاه ابو المظفر مسعود است اندر حسن و داد　　از جهان بفکند نام یوسف و نوشیروان

او برای یک عدل بس است و بر روی یک قرن　　تا ورا پیدا قمر زیش چرخ در سیصد قران

هر که را باشد روان و هر که را باشد خرد　　هر که را باشد زبان و هر که را باشد دهان

آب او جوید بدان و مهر او جوید بدین　　مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد　　جود تو افزون ز طاقت جنگ تو بیش از گمان

تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد زمین　　تا تو باشی در جهان همچون جنان باشد جهان

کاخ بزم آرای تو برتر فراوان از فلک　　بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان

تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش　　نیزه تو آتش انگیز و قلم آتش نشان

مردم بسیار دیدم شاه کردم خویش　　لیکن از شاهی ندیدم جز تو آزاد از نشان

خسروان پیشت پشت چون کمان بر نقش　　سرکشان پیشت پشت چون خبر پیش عیان

تا یقین باشد نیارد کس گمان اندر ضمیر　　تا عیان باشد نراند کس خبر اندر زبان

هیچ بادی را نشاید خواند با طبعت سبک　　هیچ کوهی را نشاید خواند با حلمت گران

کس نماند جاودان اندر جهان تا باید　　ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان

بلد

بیخ خواهان را کند گردون ز بهر مهر تو　　خاک زیر پای تو چون سنگ در کوه گران

بدسگالان را کند گیتی ز رای کین تو　　زعفران چون خاک تیره رنگ روی چون زعفران

تا بود وقف بهاران رنگ گل با ارغوان　　تا بود دینار گون همرنگ رزان در خزان

باد روی دشمن تو چون بهنگام بهاران برگ گل　　رنگ خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

صل

ای روی تو از چشمه خورشید سما به　　در روی زمین همچو تو زیبا بی حور نه به

پیوند هوای تو دل خویش نخواهم　　گر زانکه همه گشت تن من چو هوا به

آزرده شی به بود از بند دهی لک　　زانکه دل من بند کی از مهر و هوا به

هر تو تهی کرد دل ریش من از درد　　از درد و تهی به دلی و از مهر بلا به

ای سرو سهی قد تو از سرو روان به　　ای ماه زمین روی تو از ماه سما به

زان دل بتو دادم که سرای دل جانی　　دل دلبر بدست آید و دادن دلبر ا به

خوبی و و　　هر دو بهم کرده نیاید　　خوبی همه خوبست از آن خیره گناه به

هستی تو بخوبی و وفا به ز نکویان　　چون از ملکان میر بمردی و سخا به

شمس ملکان تاج شهان آنکه که جود　　ازار پر چو از بیر همگی م و غا به

پشت ضعفا اوست ز بیداد بد خلق　　سالار تو تا بازوی پشت ضعفا به

باد او بنعم باشد خوب و درشتی　　با خوب نعم بهتر و با رشتی لا به

ایزد داده باقبال تو اقرار همه خلق　　در حکم یک اقرار ز نفشاد گوا به

هـ

بر خلق جهان چرخ ترا کام روا کرد | هر کس که هنرمند بود کام روا به

با بخت تو همه بخشش و بخشش و جود است | این بانگ بهر حال ز دستان و نوا به

تنها تو بهی جو ز یکی لشکر جرار | بازی ز یکی دشت پر از کبک عطا به

پیوسته قضا بینی و تیغ زا در جنگ | دشمن همه کشته به یا داده قضا به

گفتار تو دارد نمی نوش خوشی به | دیدار تو دارد زمه و مهر و بها به

بر میر و کیانیم و تمه درگاه تو دایم | درگاه خداوندان پر میر و کیا به

آن را که نگار تو عنایت بنواخت | همواره عنان دل در چنگ عنا به

ای بر سلیمان شد از خصم بکرونی | ملکی ستدن یک ره زار ملک سبا به

چتر ز بلندی و حصینی ز که قاف | چون نجم مه و مشتری از نجم سما به

از خلق جهان دست بدان کردی کوتاه | کاین فتح بهر جای از شصت عطا به

از خشم تو خصمانش رضای تو بدادند | با بیم مدارا به و با خشم رضا به

از هر چه در آفاق سزاوار ستایش به | چون از غم شادی به و از درد شفا به

اشیا عطابخش ثنا باید و جاوید | پاینده نباشد سیم از سیم ثنا به

گر در فلکی یک سخن بد هر بد | با هر کس یکی کن و بهر باشعرا به

آنگه که خداوند من از بسی بگذشت | گفتم که مرا از پی او جای بکجا به

فخر الامرائی تو فخر الشعرائی | فخر الشعرا از در فخر الامرا به

در بستم اندر خور فرمان بدهم زود | فرمان بهنگام ز بسیار عطا به

جاوید بقا بادت با میر ستوده | گر این نعمت عالم در ملک فنا به

این میر ما باز فراوان همه کس را | کو هست بجای همه کس یک تنه تا به

نگارا ما دین کن از لعل یار پرورین | که لاله و گل پرورد باد فروردین

صبا بدشت ز عنبر همی زند خرمن | هوا بباغ ز دیبا همی کشد آذین

چمن بنفشه سراسر بر نرگس و نسرین | چمن لاله شکفته به نرگس و نسرین

فتاده بر گل سوری بنفشه طری | چه خوبرویان آراسته چین بر زلف

ز نرگس و سمن و سنبل و بنفشه و گل | یکی بدشت نظاره کن و بباغ ببین

بساط چو هر یان است باغ پنداری | ز سرخ و زرد و کبود و سفید و سبز نگین

از ابر گشته هوا چون روان اهرمن | ز لاله گشته زمین چون رخان حور العین

نسیم عنبر با پی چو عنبری بهوا | طراز دیبا بینی چو عنبری بزمین

بنفشه گرچه دل عاشقان کبود و جو | بزلف خوبان ماند ببوی و گونه چین

فرای صحرا چون لعبتان باده گسار | نوای مرغ چو آواز مطربان حزین

چه مطربان نگری هست بر بدایع رود | چو گلستان بسری هست بر طرائف چین

شد از شکوفه همه شاخ بهره زنار | شد از بنفشه همه جویبار رنگ الحین

بدشت گور ز سنبل همی کند بستر | بباغ فاخته از گل همی کند بالین

ملک بقوت خورشید و فره خوشتر | ز برف باغ تهی کرد و گرد بر پرچین

چنانکه ملک زبیداد و فتنه خالی کرد / بدولت شرف الدین حسام شمس الدین

بفر خسرو خراسانی امیر تاج الملک / رهاند شهر بمردی زمفسدان زمین

اگر به نسبت سلیمان بقهر دیوان را / همیشه داشت خدا ملک را اساس متین

اگرچه ملک سلیمان بدست شاه نبود / مخالفش که بود همچو دیو لعین

بقهر بسته بپیر او به نسبت دیوان را / نداشت خاتم لیکن خدای داشت معین

نگرد رستم دستان زبهر کیکاوس / بروز دیو بار بندران نگرد چنین

که بو المعالی از بهر میر خراسان کرد / بدشمنان ملک بهر ملک و دولت و دین

اگر بگوئی رحمت زخون بدخواهان / بشهر بودی طوفان بدشت [illegible]

اگرچه حصن حصین داشتند با مردان / زخیل سگین دراد بقا د حصن حصین

ز نیزه همچو عرین بود بستان شده شهر / بوقت کین بستاند زشیر شاه عرین

بقای هر دو خداوند باد جاویدان / که هر دو شیر شکارند و هر دو شیر کمین

یکی ببخشد گوهر بگنج و بکان / یکی نگیرد رزها مگر بجنگ و بکین

یکی [illegible]وی سخا دلفروز چون خورشید / یکی رزوی دغا جان گداز چون تنین

بمدح این دو فرزانگان زرنج رها / بجود آن دل آزادگان نیاز زمین

بروز جنگ عدو را دفن کند بتیغ / پراکنند که جود گنجهای دفین

اگر سعادت خواهی بروی او بنگر / اگر سلامت جوئی به نزد او بنشین

زمانه را بسعادت برین نهاد دل / ستاره را بسلامت همی نهاد گزین

بیا

یکی برادی بگذشته ز آفتاب بلند / یکی بهمت بگذشته ز آسمان برین

بگاه بخشش قارون شود از آن مفلس / بگاه رامش شادان شود از آن غمگین

یکی بخنجر ماند بمجلس از بر گاه / یکی برستم ماند بمرکب از بر زین

در او رسند بخیل عدو بجنگ چنان / یکی بخیل بدرد او فتد یکی شاهین

حدیث هر دو بشاهین عقل شمه بود / تو ایشان شناسد که چون تو شاهین

چه خامه ایست سخاوت بنان ایشان طراز / چه خاتمی است شجاعت بنان ایشان نگین

ص

بتی که هست رخ او چو مه تمام شد ماه / چراغ مجلس و شمع سرای ما آباد

هزار حلقه عنبر نهاده از بر سیم / هزار نافه مشکین نهاده از بر ماه

ولی همیشه چو بالای خویش تنگ است / چو پشت عاشق او زلف او دراز سیاه

رخش چو آینه زنگ تا رسیده بدو / ولیک هر که رخش بنگرد برآرد آه

همیشه دارد پوشیده زیر او زره / دل من از رزه در زهره [illegible] از زره

نگاه نزدیک آتش نگاه نتوان کرد / نهاده دارد در زلفین او آتش گاه

مرا ز دیدن دیدار او ست دیده و دل / یکی چو دریا بار و یکی چو آتش گاه

نخست برد دلم همچو پیکان غمزه او / چو بی سلاح شهان شهر داشتند نگاه

پناه میران دایم سپاه باشد و شهر / بدند هر دو امیران پناه شهر و سپاه

امیر خراسان کو را همه ملوک خدم / ابوالمعالی کو هست بر ایران شاه

سپاه هر چه پراکنده بود در مملکت / که تا نگاه بدارند مملکت از بدخواه
بروز رزم سپاه عدو فراز آمد / ز ترک و کرد همه کین فزای و لشکر گاه
چه مار باشد پیش سنانشان و چه مور / چه کوه باشد پیش خدنگشان و چه کاه
مبارزانی بازو در پیل و زهره شیر / که پیل سا خورد و هند و شیر را روباه
بسان آهوی صحرا بوزد رزبرد / بسان ماهی دریا گذرگاه شناه
بحر — بخواب سلطان مشغول گشته هر چه پیش / که جمعی سپه آرد تا حصن ناگاه
سپاه ه رشده دشمن آمده بر تنگ / گرفته باز درون هر چه بی سپاه کلاه
یکی ملک که داشتن نشسته بشهر / یکی بکین عدو و خویش ایستاده براه
بفر ایزد و دستان تیغ تاج الملک / نگاه داشت ز بدخواه تخت و تاج و کلاه
یکی سوار سپاهی گرفته از پس و پیش / چنین سوار بود در عدو معاذ الله
ز بامدادان ناگاه شب به تنهائی / فتاده بود در ایشان چو گرگ در رمه گاه
به بخت خسرو بازوی و خویشتن کجا بند / چنین کجا کجا بند پنج سال پنجاه
ایا گزیده یزدان و پور شاه جهان / در خزینه تو کرده ز ایران شاه
زمین بسان سپهر آمده تو او را مهر / جهان بسان عروس آمده تو او را شاه
نهاده دهر حسن بت مانده کرد آذر / گهی ز شاه پیاده گهی پیاده ز شاه
بکهتران برسد شور مملکت هرگز / بمهتران رسد این شور مملکت که دگاه
رشد با دشته گردد درخت بلند / ز هیچ بار نیاید گزندش گیاه

بقا

بقای عمر سدید دراز باد که تو / به تیغ داری از آن دست دشمنان کوتاه
کسی که مهر ملک ساعتی ز دل بنهد / بر او شبا بد مهر و بر او شبا بد ماه
تو آن شهی که ز جود تو هست خانه خلق / ملا ز بدره دینار و ز رزمه دیباه
عطای شاهی و اد و دهی بو سهل / یا کهی عطای تو ده ده فراز از صد ده
ز بهر خدمت تو خلق تا گشسته کمر / ز بهر مدح تو مردم گشاده تا گه افواه
هزار میر ترا بوسه داد زیر رکاب / هزار شاه ترا سجده برده بر درگاه
شود پدید گهی در میان شادی غم / بود پدید گهی در میان نعمت آه
بناز با شرف الدین بخت بر مشین / بکاه با شرف الدین سدید بر بدخواه
همیشه تا بجهان جای شاه باشد تخت / مکان حاسدت باد دایم اندر چاه
رسیده باد بخت شما جاه ملوک / نهاده باد بر بخت شما ملوک جباه

علامه د

مجلس حق است این اگر بهشت برین / که بنا پی بهشت بهتر از این
پیکر ایوانش از بدایع روم / نقش دیوارش از صنایع چین
این ز دلها همی زداید زنگ / وان ز رخها همی رباید چین
از بهشت برین گزیده ترا است / تو بهشت برین بری گزین
درد دیوار استانه او / انچنان ساخت است زر اندرین
که همی ظن بری ز کان گهر / نه ز خورشید کار بود درین
اندر و می حلال خوردن از آن / بی می و رامش اندران منشین

به بهشت برین همی ماند — می خلد است در بهشت برین

اندرین خانه جاودانه بکام — شرف الدین با شه و شمس الدین

آسمان پادشان زیر رکاب — مشتری پادشان زیر نگین

زآسمان برتر است تختشان — باد بدخواهشان بزیر زمین

دست این ابر آهنین است — تیغ این کان آذر برزین

این موالی که دار از بر تخت — آن معادی که دار از بر زین

نیک خواهان آن همیشه قوی — بدسگالان این همه حزین

زمی از جود آن شود پر زر — فلک از خوی این شدست عجین

زایران را بروز بخشیدن — خانه از جود آن شود زرین

دشمنان را بگاه کوشیدن — خشت گردد ز خشت این بالین

پشت بدخواه این کمان — ترک بر خصم آن کشاده کمین

دست این سال رنج محنتی — تیغ آن از اخراب حصن حصین

این یکی هر نفس همی دهدش — آن یکی راست گوی در روش دین

طبع این جای جود و فضل و کرم — دل آن جای داد و دانش و دین

شرف الدین بملک شاهان بیش — خسروان ملک و شمس دین شاهین

دل این با نشاط و بار عدیل — تن آن با سرور و سور قرین

رازی کان مغتنم خبرست — مردمی کان گمان بود زان فنین

آن

آن خبر شد درست بر دو عیان — وان گمان شد درست بر دو یقین

تا کند باز بر هوا پرواز — تا بتابد ز آسمان پروین

این بشادی زیاد اسم پر آن — وان بر آتش زیاد هم پر این

خصمشان زار و بختشان بیدار — چرخشان یار و کردگار معین

صفا

رخ چو لاله شکفته بر گل بور — زلف چون میغ در شب دیجور

باد از رنگ آن بهار بهاء — خیزد از بوی این بخار بخور

ویل کرده است غم برنج مرا — ساج بر عاج و مشک بر کافور

زان میان چو لب میان ربودرش — در دو زارم چو زیر بر طنبور

سیره بار دمیشه دیده من — از غم آن لب خوشه انگور

دهنش همچو لؤلؤ منظوم — سخنش همچو لولوی منثور

لیک با من سخن نگوید هیچ — که بجانم بر او هزار زبور

تن و جانم ز چشم او بچان — دیده و دل ز زلف او رنجور

همچو از تیغ تیر میر اجل — خان خاقان و قیصر و فغفور

تاج میران و مهتران جهان — ناصرالدین امیر بو منصور

کین و جنگش دلیل ماتم و غم — مهر و صلحش نشان سور و سرور

زین سپس هیچ نامه بجهان — نبود جز بمدح او مسطور

تیغش از لشکر تبا سپری / گرد گرگان و گرگسان را سور

خیل انکاریان از و مغبون / قوم فاریان ازو مقهور

گرچه از چه کشید بیژن را / رستم از دست تور دختر تور

از همه کارها که رستم کرد / بنود پیش رزم او مقدور

کو بشمشیر میر قصلون را / بستد از دست کافران کفور

کافرانی دلیر چون رستم / میرشان چون فراسیاب جسور

تخت شاهی فراشته شد از او / همچو از نور ایزدی که طور

هر که بگسیطر مدح او ننوشت / بکشد رنج برتش ساطور

کشتگان نیارد و سحی را / جان دهد جود او چو نفخت صور

ای امیری که مر تورا است شد / همه میران و سروران مامور

طمع از آنگروه ضایع کنی / چرخ هر شب شود چو شب سمور

تا صبوری بگاه دادن خیر / باز هنگام کارزار صبور

آنکسی کایزدش کند یاری / آن شی کش خرد بود دستور

بر سپاه مخالفان همه سال / چون تو باشد مظفر و منصور

جود مردی ز تو عجب نبود / همچو بوار عنبر و از کافور

تو نجواهنده شاد تر باشی / که معشوق عاشق مهجور

هر سرایی ز تو شود در یا / هر خرابی ز تو شود معمور

نور

مردمی و رادی از تو هست پدید / نفرت و رشتی از تو هست نفور

هست چون نام تو بردی وجود / هفت کوکب بر آسمان منشور و مشهور

در دیاری کند که جنگ کنی / جاودانه عطفری عصفور

بر زمینی شود که سازی بزم / سنگ چون زر و خاک چون کافور

ای بهنگام بزم چون بهرام / وی بهنگام رزم چون شاپور

هرچه یابی همه ببخشی کام / نکند غره ات جهان بغرور

همه شادیست جان بنده تو / شاد بادی ز کردگار غفور

همچو منصور (منشور) ادش بری / بدو گیتی دهادت او منشور

شکر این بنده از تو نیست عجب / گر همه عالم از تو هست شکور

گر نیاید کسی بخدمت تو / داری او را بهر دمی معذور

گر جهان است باشی از نقری / که برد جان قصور گشت قصور

تا بود زاری از نمودن دیو / تا بود شادی از شنودن حور

باد زاری ز دوستان تو فرد / باد شادی ز دشمنان تو دور

وله

تا زمین را آسمان پر لولو عمان کند / کوه و صحرا را صبا پر لاله نعمان کند

بوستان پیراهن از پیروزه گون دیبا کند / گلستان پیرایه از بیجاده گون مرجان کند

باد نوروزی بشاخ گل بر آید بامداد / لولو مرجان به بستان اندران ریزان کند

چون سحرگاهان بنفشه دو ز لاله بشکفد | از هوای او بنفشه شیب چون چوگان کند
این ز رنگ خویشتن یاقوت را خواری دهد | وان ز بوی خویشتن کافور را ارزان کند
هست گویی غنچه زر خورشید بلو فرکرست | کان نهان گشت او و زاب دیده پنهان
چون کمان گردد درخت گل چو خوش ... | تیر سازد شاخ در وی غنچه را پیکان کند
باد هر ساعت صنوبر را در افغان آورد | ابر هر ساعت بگریه باغ را خندان کند
هر نگاری کان چمن را نی همی دشوار کرد | باد نیسان در میان گلستان آسان کند
هر زمان بستان و صحرا را برنگ ابر و باد | رنگ دیگرگون فزاید نقش دیگرسان کند
هر گرا باید بهشت آن نگار اندر زمین | خانه را ماند بجای ورد و زی لستان کند
پس خوش آید بانگ بلبل بامداد از بوستان | وز خوشی گویی مگر مدح ملک خستان کند
آن هیربرا که کا ... ن از بهر او | بلبلان را آفرین گوی و ستایش خوا کند
گر کند بلبل خوش الحان ادراما دحی | باز او را گل خدای عرش در فرمان کند
موسی عمران ز چوب خشک گر ثعبان نمود | تا زبانه وی فعال موسی عمران کند
گر کسی با وی خلاف آرد بروز کارزار | موی بر اندام او مانند ثعبان کند
از کرم و ز مردمی با هر کسی همتا شود | از سخا و راستی با هر کسی احسان کند
هرچه با دشمن بگوید با عنا نکند خیان | هرچه با زایر بگوید از سخا چوبان کند
در همه گیتیش فرمانست لیکن روز جنگ | می نه پندارم که یک ساعت دلش فرمان
باد جاویدان خداوند جهان و شهریار | کو همه کاری ز بهر نام جاویدان کند

[illegible]

هرکه

هر که دل با گرد او بسته است جان در چشم او | تیغ شمس الدین مر او را چون پشیمان کند
بو المعالی آنکه از و یزدان خشنود است شیر | خدمت حسان تنان خدمت یزدان کند
آفرین بادا بر آن میری که جز وی ز اجهان | جان و دل همواره صاحب جوی ایران کند
گر بجود کس عدل حاتم طائی کند | در بجنگش کس قرین رستم دستان کند
همچنان باشد که رقی راوی زلت کند | با وقار او راستی را پار با دبستان کند
مخلصان را دست گوهر بخش او قارون کند | عمگنان را لفظ شکر بار او شادان کند
از بهشت عدن ناید یاد با ایوان او | گر بروز خرمی آرایش دیوان کند
دست او بر دجله و سیحون همی پیشی کند | تیغ او بازی همی با سنگ [illegible] کند
باد با سامانش عمر و باد با سامانش ملک | کو سخا و مردمی با خلق بی سامان کند
کو بروز بزم جمشیدی با شاه خوش | دل دمار گنج سازد کف هلاک جان کند
آنکه وی بخشد بدست و آنکه ویراد دشمن | هیچ کس را دانی از شاهان که بیگان کند
تا همی رخشان زمین را با دی پروردین کند | تا هوا را تیره ابر از باد ابادان کند
باد تیره روز خصم هر دو شاه چشم بند | کاین جهان از دولت ایشان همی رخشان
صد هزاران جشن نوروزی از ایشان گردا | کاین جهان آرایش درویش همی ایشان کند

صل

همیشه بد بود اندوه و درد و دوری یار | حصوص وقت گل و صبح روزگار بهار
کنون که باد بهاری کنار پر گل کرد | تهی شده است مرا از گل بنفشه کنار

بهار روشن بر من حصار کرد فراق   کنون که لاله و گل سر برون کند حصار
ز درد و وقت آن چون خیار رفت قوت   همی بنالم چون فاخته بشاخ چنار
ز هجر سی و دو لولو در عقیقی گشت   مرا ست چرخ خود و سنبلید لولو بار
کل جمال و لم شاد کام داشت کنون   همی خلد دل رشیم غم فراق بخار
وصال سالی برزد یک شبان فراق   چنانکه مستی یزد به نیم روزه خمار
چگونه باشد ازین جشن زکیتی دل   چگونه باشد ازین بسته زکیتی کار
ز دوست فرد شدن بلجهاش شکست   زیار دور شدن بلاش کشش یار
شدن زیار جدا در دیار شد صبر   چگونه باشد کشش جدا زیار و دیار
فراغ داند دینار کردن از کلنار   فراق داند گلزار کردن از گل زار
بوصلش اندر بسیار خرمی دیدم   بهجرش اندر خواهم کرلش بسیار
اگرچه هست شم حقه از جدائی دوست   وگرچه هست دلم نافه ز زوف یار
فراق یار فرامش کنم چه یاد کنم   زرقش ملک شهر بخش گیتی دار
ابو الخلیل خداوند خسروان جعفر   که نام جعفر بستی دو دهش از دینار
چو سنگ باشد در دست او چه سیم حلال   چه خاک باشد بر کف او چه زر عیار
همیشه برسد از خصم ملک و دشمن دین   چنانکه شرطه و عمار رسد از عیار
کسی کجاش بود بر رضای او کسی   کسی کجاش بود بهوای او دیدار
بکاهش اندر زندان شوند چون سوزن   بچشمش اندر مژگان شوند چون مسمار

مل الترد

اگر جهان بستاند همی بیارد فخر   وگر ببخشد بصد خزینه دارد عار
از آنکه نیست جهان را به نزد او قیمت   از آنکه نیست درم را به نزد او مقدار
ززرو گوهر زی او شاگرامی تر   سئوال خوشتر زو ملک او ز مو سیقار
بکام حاسدش اندر چو قار گردد شیر   بجام ناصحش اندر چو شیر گردد قار
یکی ز موکب شاهی چو تو ندید ملک   یکی ز لشکر شاهی چه تو ندید سوار
بسا که روز شمار ایستاده باید ماند   اگر کنند شماره عطاش روز شمار
ز سنگ روید از آن بر پی و لیس سمن   ز آب خیزد ازین بر لب عدوش خار
هلاک موکب شاهی چو تو ندید ملک   نگار لشکر شاهی چه تو ندید سوار
ایا بمصدر تدبیر کرده ملک راست   جهان بر اعدا کرده چو نقطه پرکار
بکف داد فزائی بجا نور روزی   بلفظ خوب زدائی ز طبعها زنگار
ز آب ابر بجای تو قلزم است سرشک   ز تف آتش تیغ تو دوزخ است شرار
بخواب نوشین اندر شدند خلق بدان   که هست رای تو بیدار و بخت تو بیدار
بشادمانی رسند خلق بدست که هست   دلت بمستی و هشیاری اندر آن هشیار
ایا بدیدن تو چشم خلق گشته عزیز   و یا بدولت تو یافته زمانه قرار
همی روی بسعادت بدرگه سلطان   جهان روشن رسنده کرده خواهی تار
بهار من نه تو انجا بوی بود چه خزان   خزان من چه تو انجا بوی بود چه بهار
اگرچه بر من دوزخ شود ز فرقت تو   شود سپاهان از مقدم تو جنت وار

اگرچه ما را تیمار بی نشاط رسد / رسد سلطان از تو نشاط با تیمار
از آن عزیزتر اندر جهان ندارم روز / که باز گردی دلشاد و خوار و خصمان خوار
بجای زر بهم بر روی پیش تو بر خاک / بجای در بگیسم دیده بر ره تو نثار
چنان نثار کنم در مدیح تو دل و جان / که تا جهان بود از نام من بود آثار
همیشه تا بر وزان ز دار باید رنج / همیشه ملکان را ز تخت باید دار
تن موافق تو باد دایم از بر تخت / بر مخالف تو باد دایم از بر دار
کسی که مدح تو گوید ز بخت بر بخورد / همیشه باش تو از ملک خویش برخوردار

ص

ای جان من خریده به دیدار خویشتن / کرده مرا به مهر خریدار خویشتن
من جان و چیز خویش ندارم ز تو دریغ / ور من دریغ داری دیدار خویشتن
خستی مرا به غمزه غمخوار خویشتن / بستی مرا به طره طرار خویشتن
گویی ز چشم مست تو ترسید روی تو / مشکین حصار کرد که دار خویش
رخسار خویش بردی زی دشمنان من / کردی ز رشک خفچه دو رخسار خویش
بر من بدی ز چشم دل آزار من رسید / زاری کنم ز چشم دل آزار خویش
مر یار خویش را چه نمایی بدی که تو / هرگز بدی ندیدی از یار خویش
تابم مده ز سنبل پرتاب خویش / خوابم مکن ز نرگس بیمار خویش
گر گل نیابم از تو من ای گلشن مراد / باری جدا کن از دل من خار خویش

زان خواب دار نرگس و زان ابر در گل / دارم بر آب نرگس بیدار خویش
ما را بنفشه زار سمن زار شد چو تو / کردی بنفشه زار سمن زار خویش
آزار این دلی و چه از جان خریده ست / جز من که جان دهد به دل آزار خویش
جز من که داد جان بدل آزار خویش
چندان جفا مکن که نیک اوفتد تو را / گر من بنالم از تو به سالار خویش
میر عضد که مرکز مفخر زمانه را / بنده کند به طبع ملک وار خویش
چون او عزیز باشد در نزد هر کسی / هر کس که میل دارد و دینار خویش
دادی همه جهان به نعمت بنده گر / گر ملک یافتی به سزاوار خویش
او رفت زیر رایت نصفار و چرخ خواند / ما را به زیر رایت نصفار خویش
ابر بهار اگر کف او رهگذر کند / ننگ آیدش همیشه ز قطار خویش
زیر زمین شود دهن دشمنان ملک / چون بر کشد حسام گهربار خویش
خصمش بسی زیاد ولیکن به هیچ ملک / بر دوخته مباد ز تیمار خویش
جز المهی کند به دل اندر خلاف او / جز بهشتی کند در دیوار خویش
ای آنکه دشمنان تو از بیم تیغ تو / زاری کنند بر دل بیمار خویش
هر گر هر که کند رضای تو را جفت خویش / هر گه کند وفای ترا یار خویش
شادی کند به جود و بر اندوه خویش را / آسان کند به نعمت تو دشوار خویش
گردید خواهی ابری باران او گهر / اندر نگر به کف گهربار خویش
ای خسروی که مدحت تو نام دیگران / بخریده به همت سیار خویش

ای خسروی که مدحت تو نام دیگران — بخریده به نعمت بسیار خویش
بسیار مرد هست خریدار بنده لیک — بنده ترا گزیده خریدار خویش
من ناز از تو برقبل آن نمی کنم — کاندر زمانه دیده همی ناز خویش
سردار شاه من توئی یار بندگان — باشند همیشه سرور و سردار خویش
گر من عتاب کردم با او چه اوفتاد — هر کس جدا چه ساز زد با یار خویش
ای میر بر سواران طعنه چرا زند — اگر پیاده باشد در کار خویش
واکس که اندر آیدش ار بار دیگران — بر دیگران چرا افکند بار خویش
گر کودکی نداند مقدار من رواست — من بحث یک دانم مقدار خویش
ایشان بفضل من همه اقرار داده‌اند — بهتر رضد که هست یک اقرار خویش
گر بیم تو نبودی برمن زنیک سخن — بنمودمی بر ایشان کردار خویش
ای شاخ جود داری در باغ مردمی — چندان بزی که برخوری از بار خویش

ص

بفرخ فال خرم بخت میمون روز نیک اختر — بدار الملک باز آمد شه نیک اختر از لشکر
سکندر لشکر جنگی لسان خیل افریدون — گشاده قلعه محکم لسان سد اسکندر
چنان چون اژدهای پیچان بر لب دریا — رساننده زنی تری دنبال برده بر زبانسر
میان پیش آن مرسان قیب چندانی — که باشد بر پیش آبان و باشد بر پس آذر
نزیدند آنچه میغی را که بار بدار باران — نزیدند آنچ مرغی را که پرید از سر او پر

چوله

چو شد لشکر خود فارغ ز پیکار زمان ایشان — برفت و قلعه بگرفتند از ایشان آسمان پیکر
جهانگیری چه تو هرگز نبوده است و نباشد هم — از آدم تا کنون و ز اکنون تا که محشر
بچشم دوستانش اندر خیالش همچو آب خوش — بچشم دشمنانش بر نشانش چون سر نشتر
بدست حاسدانش گل شود چون شعله آتش — بدست ناصحانش آتش شود چون دسته سیسنبر
سپرده حشمتش جا را امیران جهان یکسان — نهاده طاعتش را سر بزرگان جهان یکسر
از او راضی شده سلطان از او عاجز شده دشمن — خدای آسمان او را نگه دارا ز بار نگی در
امیرا از تو بدخواهان غلط کردند یکسر ظن — نداستند کت دانش علم بر هست و خرد رهبر
نباشد هیچ روز تو که فتحی نو نمائی تو — نیاید هفته دیگر که ننمائی ز زی دیگر
همه کردار های تو جهانان و خسروان دهر — همی نیسند در عمری نبایدشان همی باور
بروز بزم در مجلس ترا باشد سخا مونس — بروز رزم در میدان ترا باشد فلک یاور
بکف راد روز مهر و تیغ تیز روز کین — بدین سازنده چون آبی بدان سوزنده چون آذر
بروز رزم تو خصمان دمند اندر هزیمتگه — دو صد مغفر یکی مجمر دو صد جوشن یکی چادر
بیابان گشته مالان جاتت نیفروزند چه کاهان — بیابان گشته فرزند نیفروزد دل مادر
چنان گشته است زر و سیم تو از کف راد تو — که دارد سنگ تنگ از سیم و دارد خاک عار از زر
از آنگه آفرید ایزد جهان اندر جهان نامد — خزار شوتاج را زیبا خزار شوتخت را درخور
چه تو جمشید دانائی چه افریدون توانائی — بدانش هیچو بهرامی بمردی هیچو پور زر
همت دینست و هم دانش همت رای است و هم رامش — همت بخشش همت کوشش همت منظر همت مخبر

امیر اسنده معذور است گر ماند بره با تو | که پیشش بود چون چوگان و پیشش بود چون خنجر
گر از سرهای دانستی کسی کردن بدانانی | بجای گوش شاهان که کردی بنده بی افسر
الا تا از ورنگند سوسن بر کسی سوزن | الا تا کس گزین نکند همی حنظل بشکر بر
بزیر شیت بدگویانت سوسن باد چون سوزن | میان کام دلجویانت حنظل باد چون شکر

ص

لاله داری شکفته بر مهتاب | مشک داری گرفته بر مه تاب
مشک چون موی تو ندارد بوی | ماه چون روی تو ندارد تاب
پیل با عشق تو ندارد پای | شیر با هجر تو ندارد تاب
که بهجر اندرون درنگ آری | جانم از تن برون رود بشتاب
صنمان را رخ تو محراب است | چون بتشنم را صنم بود محراب
زی لبت زلف رفته چون طوطی | کرده منقار جعد بر عقاب عراب
رخ تو بر ز خوبی و خوشی | دلم از خون و درد و عذاب
این چه در کهربا نشانده عقیق | آن چه بر سرخ گل کشیده نقاب
چشم تو جای خواب و معدن سحر | چشم من جای خون و معدن آب
پر ز اشکم بود بروز کنار | که بشب بینم اندر زلف بخواب
گرچه زرد است زار ز دوست رخم | چون رخ وعده از آرزوی راب
سرخ گرده رخم مرید ان روی | بو المظفر شه جهان سرحاب

زین امیران دهر امیر و خطیر | که گذشتش ملک ملوک خطاب
دشمنان را کند به تیغ سؤال | سایلان را کند ببدره جواب
خلق خوشنود از و درم بگله | عالم آباد از و خزینه خراب
هر که یک روز خدمت کند تو | نکند زندگی بعمر حساب
گوش داده بود بقمع سرور | داغ خورده بود بطمع کباب
رود دریاست بر سحاب عیال | دست او را شده عیال سحاب
طاق دست او کرد [illegible] اگر | سیم گردد که و فلک ضراب
شود از خشم او تراب برنگ | شود از پای او تراب برنگ
تیره بارای پاک او خورشید | خشک با دست او معصر باب
گر شیاطین شوند خصمانش | تیر او بس بود بجای شهاب
اصل زر از تراب خیزد و باز | زر از و خار تر بسی ز تراب
تازه گردد زبانگ سائل جانش | همچو عاشق ببانگ چنگ و رباب
صلح و جنگ و رضا و خشمش هست | انده و شادی و ثواب و عقاب
ایزد مالک الرقاب ملوک | داده و فناش را ملوک رقاب
بر تابان بسند چون تو و لی | تو چه بحری و دیگران چه سراب
چون تو دارا کجا برند بنام | پرور بر ناکجا شود بخناب
هر که را مهر تو نسنجد دل | خار سنجد بجو بر و سنجاب

بخشش احراث زیر نگین | کوشش آسمانت زیر رکاب

تیر چون تیر تو ندارد پیک | سیل چون تیغ تو ندارد تاب

چو بچشم تو خیل شع زنان | چو بچشم رسو خیل رکاب

شع تش سوز تو چو آتش شیر | خوی جان سوز تو چو عنبر ناب

بر سر تو نهاده دولت تاج | بر دل تو گشاده دانش باب

دوست داری مدیح گویان را | هیچ فرزند روز بهرا باب

زایران را درم دهی بی حساب | شاعران را گهر دهی بجواب

فکند چون اجل سنانش خطا | تیر تو چون قضا شود بصواب

زتو آید پدید مردی و جود | چون زعنوان بود پدید خطاب

بحر دانا زاشک دهش تو | خوشتر از عشق روزگار خراب

شد حضر از تو زر هیچ زریر | خوار گشت از تو سیم چون سیماب

گر نهایت بداب کار زندے | آب مردی فزون شود زنداب

تا رخ عناب رفیت مه و مهر | تا سمت درفیت مه و آب

سر تو سبز باد چون شمشاد | رخ تو سرخ باد چون عناب

ای شکنج زلف جانان بر پرند ششتری | سایبان آفتابی و نقاب مشتری

توده توده مشک داری ریخته بر ارغوان | حلقه حلقه زلف داری بافته بر ششتری

گاه بر گلبرگ تازه شاخهای سنبلی | گاه بر کافور ساده حلقه‌های عنبری

چنبری از عنبر و دارم چو چشم تو | مغزهای را عنبری و شبها را چنبری

مانده زیر حلقه تو این دل فرزانه گون | همچو فرزانه فراز حلقه انگشتری

با رخ جانان ترا باشد همیشه آشتی | با روان من ترا باشد همیشه داوری

گر زمن گردد جدا شادی زمن گردد جدا | ور زمن گردد بری شادی زمن گردد بری

شاید ار گویا نگردد کی بود گویا نگار | شاید ار پیدا نگردد کی بود پیدا پری

لاغری نیکوتر آید با میانش از فربهی | فربهی نیکوتر آید با سرینش از لاغری

گر ببینی قامتش بندیشی از سرو روان | ور ببینی عارضش بندیشی از کبک دری

مشتری روی بتا گر مشتری بیند ترا | مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری

جادوان را چشمت آموزد همیشه جادوی | دلبران را زلفت آموزد همیشه دلبری

گرچه دشوارست بوسیدن ترا آسان شود | بر من از بوسیدن خاک امیر لشکری

بوالحسن تاج خداوندان شاهان جهان | آنکه زان ناز و خداوندی و شاهی سری

نیکنامی را روانش شادکامی را سری | شهریاری را ستوده جهانداری را دری

کافری شی کند با مهر تو بر تو مهی | مومنی پیشی کند با کین تو بر کافری

گر نگار ایزدی با طبع تو گردد نفور | ور نگار آذری با رای تو گردد مری

چون نگار آذری گردد نگار ایزدی | چون نگار آذری گردد نگار ایزدی

ای خداوندی که روز بزم شمع مجلسی | وی جهانداری که روز رزم شمع لشکری

که بی سپاه گران خصم را بدار سبک — بجنگ خصم بری کی سپاه گران
بزو کی زوبان خیمه برون زن — جزان نکرد کجب و آمد از خزان فزان
ز در در فو رها کرد آن کسی که کند — باتفاق خرد درد خویش را درمان
چو بدسگال زنیکار شاه شد آگاه — دلش نژند شد از بیم تن ملول لرزان
چو دم بخراشش نگشاد چون قیش پیش — بجنگ حبش شاه جهان ببست میان
عمال و ملک سپاهی بهم فزود آورد — فزون ز برگ درختان و قطره باران
سوارشان همه گردان ارمن و انجار — پیاده شان همه شیران لشکر جودان
همه به تیغ چو گیو و به تیر چون ترشان — که بیدلیل بماند در آن شدن شیطان
پناه خویش گرفتند چشه برکوه — چنانکه مرش همی کهف راز باز طلبان
چو راست چشه گیتی به دشت پیدا شد — نهان شد هرچه در درون نکان و در کان
ملک بیامد آنجا بناز فیروزی — گشاده روی و گشاده دل و گشاده خان
دو رود خرم و خندان بگردان آتش — شده ز دیدن او خلق خرم و خندان
برفت وی که بسوزد زمین دشمن دین — نگر بشوحی که دشمنان را این بتران
لبان لشکر ایشان نشسته برکوهی — که هیچ خلق بدان سرکشی نداد نشان
سپاه شاه کشیدند سان خواه بشت — بیامدند زدوده دل و زهره دوستان
ز تیره ها همه صحرا چو نیستان شده بود — همه چو شیران در نیستان گرفته مکان
لبان طوفان از که در آمدند ولیک — بجوانست برزمی از چون جلف طوفان

خوان نکرد کی آمد از خوان

را ز شه ایران شد مرحول کوه

بخت بد با داور دان را که تو دشمن کنی — بخت بهبا داور دان را که تو یا داوری
چون بروز بزم ز خیل و لی احسان کنی — چون بروز رزم بر خیل عدو حمله بری
بزم را باید آید از تو جودهای حاتمی — رزم را باید آید از تو حملهای حیدری
قیصر رومی همی خواهد خداوندا که تو — هر زمان بر چهره و بر دیده او بگذری
صورت خویش از زر و دیباها بدان فرمود کرد — کو همی داند که تو جز خوش و دیبا نپری
نحس گردون بر بد اندیشان تو پیوسته شد — سعد پیوسته همه بر شهریار کرکری
کام او باشد بخیل تو همه وقتی روا — امر تو باشد بخیل او همه وقتی جری
تا نگردد اندره از نیک دولتان هرگز جدا — تا نگردد شادی از نیک اختران هرگز بری
دشمنان تو همه بادند با پی و لتی — دوستان تو همه بادند با نیک اختری

حل

هر آنچه هست نهان بر منجمان جهان — برای روشن شاه زمانه نیست نهان
هر آنچه خواهد بودن در آینش بضمیر — هر آنچه خواهد رفتن در آینش گمان
به چند آن بچنان هرچه نزد خلق خبر — در آینش بقیاس هرچه نزد خلق گمان
سپه برون رفت از ره ز برف پیشی — کجا بر آورد از سنگ خاره نیکو کان
اگر چه شاه جوان است عقل او کهنی — ز عقل پیر شد بخشش همیشه است جوان
ز کارها که بر آمد ز دست او عجب — اگر بود در نغالها شوند خلق جهان
چو او ز گنجه نقال بهی برون آمد — کهین کهی و که این کش کهی آن

دیگر فقیر ...

مدل توان

بجنگ پسر شاه خیل ایشان را — به تیغ گرد رسیده دل خلیده روان
بساعتی تن شان شد نشانه زوبین — بساعتی دلشان شد نشانه پیکان
زهول تیر سواران تیز قصد عدو — شدند گور در آن اندرون لب گمان
هوا برنگ تبد و زمین برنگ عقیق — یکی ز تیر روان و یکی ز خون روان
بجان رسته از آن سپاه دو بهر — بتن برست با مال آن کجا برست جان
سپاهشان را رسته سپاه شاه زمین — امیرشان را کرده اسیر شاه جهان
امیر سپهشان باشد و سپه چو رمه — شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان
نه مهتر است نه کهتر بدین سپاه اندر — که نسبت مهتری از کافرش و بر زبان
اگر بنودی تائید تیر شاه فکن — اگر نبودی اقبال میر شهرستان
بکارزاری ارپش لشکری چندین — چگونه کشتی آوردی لشکری خندان

مدل امیره

ولیکن ایشان از امیر شنیده خیل ابدیند — ملک تا زید الله بقره یزدان
با قناب یاور در رهب اسلام — بزیر خاک فرو بود رایت کفران
همیشه نازش کردن کشان از آن بهر — صنج آزرگون بود و تیغ آزرکان
خدایگان برها فی زکاوان لستد — به تیغ کینه فضلون و کینه مملان
کنون هر آنچه تو خواهی بگیر و شهر بزنه — کنون تو هرچه بخواهی بمیرش لستان
بدا و قلعه نشواد تاش خانه برفت — تو نند و غازان را همه برگیان
کنون اگر پرش را بدوروشی تو — بلست قلعه نشوا و آیدش از آن

نو

تو برشطی هر روز خصم بر تیمار — تو بر فزونی هر روز و خصم بر نقصان
بدین لبس است شرح کونه کونه دلیل — بدین خلاف لبسی رای کونه سعد کسان
تو دی بردن شده لوی شهر خصم اندر — که تا بر آتش بوم و برش کنی ویران
چنانکه موسی عمران بکوه آتش جست — پیمبری یافت از کوه موسی عمران
یکی سپاه بکشتی دلبر شاه سکن — شهی گرفتی لشکر فروز گردشان
همیشه تا که بود در جهان [illegible] — همیشه تا که بود در جهان بهار و خزان
خزان ناصح تو باد سال و ماه بهار — هوای حاسد تو باد ماه و سال خزان

ح ص

غالیه دارد بنفشه رکشیده ارغوان — ارغوان دارد شکفته بر نقش پران
ارغوان هر روز تازه تر بزیر غالیه — غالیه هر روز تازه تر بزیر ارغوان
از جفا جوئی که هست اندر نگار سازکار — در ستمگری که هست اندر نگار مهربان
بر دلم باشد گمان هجر آن همچون یقین — بر دلم باشد یقین وصل او همچون گمان
من برنگ زعفران و او برنگ لاله برگ — من برنج لاله برگم او برنج زعفران
روی او چون گلستان و موی او چون سنبل است — طرفه باشد رسته سنبل در میان گلستان
گر نه از جان خواست عشقش چون دراز بر دل — ور نه از دل خواست مهرش چون درازد آگه جان
از خیال روی من باشد خزان اندر بهار — از خیال روی او باشد بهار اندر خزان
کیو لیش گوئی که حرز یافته دارد کمند — ابرویش گوئی که حرز آخته دارد کمان

هر کجا باشد گران از طبع او گردد سبک　　هر کجا باشد سبک از طبع او گردد گران

مشتری را طالع او گشت روزی مرتبت　　آسمان را همت او گشت روزی گرد خوان

آسمان هر ساعتی فخر آورد بر روزگار　　مشتری هر ساعتی فخر آورد بر آسمان

شاعران گنج درم دارند زو در هر زمین　　زایران کان گهر دارند زو در هر مکان

آن کجا روز درم بود از شاهنها و گنج　　آن کجا کان گهر بود از سخنها و کان

گر ببینی ابر کفش زان بباری دارین　　ور ببینی بحر کفش زین بدانی بار آن

زانکه آن که که ز رشک او بماند این دایم گهر　　زانکه آن که که ز کار او بماند این دایم روان

هر که ناز از کین او جوید شود حب نار　　هر که سود از حب او جوید شود حبک زیان

همت پست موالی زو همی گردد بلند　　دولت بر موافق زو همی گردد جوان

ای همیشه نام تو بر نامداران نامدار　　وی همیشه کام تو بر کامکاران کامران

تیغ تو شیری است کز او مغز باشد مرغزار　　تیر تو مرغی است کز او دیده باشد آشیان

هم بر آتش بخشش ساری هم بردی کارزار　　هم بر آتش نداری جسم برادی داستان

گر سنان گیرد عدو گردد به پیش چون کمان　　ور زره پوشد عدو گردد بر او چون سنان

خدمت تو رای شبکی را همیشه رهنمای　　مدحت تو لفظ دولت را همیشه ترجمان

گر عدو باشد عیان از تیغ تو گردد خبر　　ور دلی باشد خبر از کف تو گردد عیان

طبع شادی داری و در آتش همیشه لاجرم　　شادی و در آتش همیشه پیش گیر ...

راحت کردی کار ملک آراست کردی کام ...　　بستدی کام دوستان از لعبتان ساغر ...

ناهم

تا همیشه جنبش باشد پایداری بر زمین　　تا همیشه کامرانی باشد بر زمان

چون زمین بادی به ملک اندر همیشه پایدار　　چون زمان بادی بکام اندر همیشه کامران

هو

بهشت وار شد از نو بهار رخ جهان　　پدید گشت گل خرمی که بود نهان

خزان دشمن کفر از نشاط گشت بهار　　بهار دشمن دین از نهیب گشت خزان

سعادت ازلی را بدید بخت کنار　　سعادت فلکی را بدید بخت کران

موافق را همراه گشت جان و خرد　　منافقان را کوتاه گشت دست و زبان

خدای باز نگیرد ز دولت اسلام　　سپهر باز نگاهید قوت کفران

مخالفان دغا را گسسته شد پیوند　　موافقان هدا را درست شد پیمان

زبانه کردن این دشمنان شمع ملوک　　ز بهر جنبش اندر دستان شاه جهان

کنون که گشت بیکجا مهر رو بیر قرین　　کنون که کرد بهم آفتاب و ماه قران

عدیل گاهش اندر شوش اعدا　　قرین شد حضرت شود دل خصمان

همیشه گفت همی پور رستم آن سهراب　　چو سوی ایران آورد لشکر توران

که من پسر بوم و رستم پدر باشد　　دگر چه باید در دهر هم اوری به جهان

درست ماند اندیشه سگالش او　　بدانکه دولت بخشش چه تو نمود جوان

کنونکه این همه آن بختیار یار شدند　　دگر چه باید هم وارد ملک ران

امیر بوالحسن آن جنگ جو دلاویا　　امیر بوالفضل آن دین و داد را پناه

دو شهریار کریم و جهاندار کرام / دو فخار زمین و دو فخار زمان

یکی بکف چو بادی نسیم او دینار / یکی به تیغ چو ابری ز رنگ او مرجان

بدست من چو خداوند خواست گشت پدید / مرا از آن سپه آرای پهلوان جهان

یکی سخا را معدن یکی وفا را گنج / یکی نعم را گنج و یکی کرم را کان

یکی چو باده خورد زهره باشدش ساقی / یکی چو گوی زند چرخ باشدش میدان

یکی گمان هوا کند بدست یقین / یکی یقین معادی کند به تیغ گمان

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین / همیشه همت این جای گیر باشد از آن

نه جود کوشش این را پدید هست کنار / نه بحر بخشش آن را پدید هست کران

برشد از فلک آسمان که آتش گشت این / برشد از اجل آسمان که آتش و ادمان

نه آن نخواهد این در شرف برد خواری / نه این بمدحت آن در سخن بکوشد نان

بخدمت آمده آن گزیده کان جگل / بیاری آمده آن را گزیده کان از آن

یکی بسوزد ماهی به تیغ در دریا / یکی بدوزد در جرم زهره به تیر کیوان

کنند کنده حصارا همی به تیر چو جام / کشند دست اجل را همی بسخت کمان

بدین دو شیر جوانبخت خاکیف ار / بدین دو شیر بپالیست رایت ایمان

بدولت این را خدا بگردد از ابتهر / بدولت آن را قلعه بگردد از خندان

که کمترین رهی را بخشد آن اقلیس / که کمترین رهی را بخشد آن ایران

سرای این را ابرج حسن چشم قیاس / هم از قیاس سرا و را چو مهر تابان دان

جوانه

چو آفتاب به برج حمل شمرد قیاس / هم از قیاس مرا ورا چو مهر تابان دان ۲

شو ازین دو امیر آفتاب در ملکت / که لاله روید از آن آفتاب در خفان

مثل زنند که شیری کجا میان دو رنگ / فتاد جان نرهاند یکی بصد دستان

بگو که چون برهاند بچاره جان از رنگ / که اوفتاد میان دو شیر بیشه ژیان

ازین امیر همی تاخت آورد شیار ز / وزان امیر همی سود جست اف زبان

رمش گران و عداش سبک شد بیاب / که خرمنش گران کرد و غداب ارزان

نه دور چرخ بماند همیشه بر یک حال / نه جور دهر بماند همیشه بر یک سان

همیشه دندان سوی تحکشان اکنون / بطوع چاکرشان گرده ازین دندان

بدین سپاه ملک را فرستدش سوی هند / بدان فرستد باز ار نماندش فرمان

بیار رزاضی گشت ار بدنماند ملک / بملک خسته و گشت ار بدو نماند جان

همیشه تا بود ایشان برابر دشخوار / همیشه تا بود افزون برابر نقصان

نه گشت کوه نقصان این شود افزون / نه بخش کیوان دشوار ازین شود آسان

خ حل

ایا گل رخ تو کرده بر بنفشه سپر / دو زلف تست چرا تره بنفشه سپر

زبر چشم تو ترسنده شد گل رخ تو / ز رشک تاب زره کرده از بنفشه سپر

میان چشم تو زلف تو برد بیاد فتاد / ز حلقه آن بدوا در دان زبر نظر

ازان شکسته شده ست آن حلقهای شکر / که چون بر نشیان بر فتاده ست بسر

میان باغ بود سرو را همیشه مقام / قرار چشمه بود نال را همیشه مقر
ترا ز عنبر همان سرو باغ دارد یار / مرا ز عنبر همان نال چشم دارد بر
میانت را و تنم را پدید نیست نشان / دهانت را و دلم را پدید نیست اثر
تو این یکی بلغت دانی و یکی بهوا / من آن یکی بسخن دانم و یکی بنظر
طراز عنبر داری کشیده بر آتش / سرشک باران داری شکفته در شکر
نه مشک تو گذارد ز قطره باران / نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر
چرا پناه دل من بزیر زلف تو کرد / که باشد از شب تاری نفور نیلوفر
همیشه کاخ من از عارض تو چون کشمیر / همیشه باغ من از قامت تو چون کشمر
چرا همی شدی از من تو بی‌گناه نفور / چرا کنی همی از من تو بی‌سبب نه حذر
مگر تو نیز شناسی که صاحب الحجاب / بمن نظر فکند چون بحاضران دگر
امین دولت شاه جهان ابو منصور / که افتخار نژادست و افتخار گهر
بدو قوام جهان راست چون جسم را بروان / بدو نظام فلک راست چون چشم را بنظر
نه او نماید رای و بدو نه عقل خطا / نه او پذیرد دانش و بدو نه آب صبر
ایا خرد بتو تازنده چون توان بخرد / و یا هنر بتو پاینده چون گهر بهنر
در امرهای تو عاصی شدن بود عصیان / کم از تفضلهای تو منکر شدن بود منکر
ز باد تیغ تو گردن روان شود چو دخان / ز بام کف تو بیرون دهان شود پر زر
جهان عزیز بهم از بهر تست گرچه روزی تو / صدف عزیز بهم از بهر تست

بدر

حدیث کردن جنگ تو هم بود مردی / شمار کردن جود تو هم بود مغفر
دل سخا را نوری تن سخا را دل / سر وفا را هوشی تن نعیم را سر
دعای تو بدسازد سخای تو بدسوز / درفش تو نصف دارد سنان تو صفدر
سخاوت تو یقینست آن جز تو گمان / شجاعت تو عیانست آن جز تو خبر
قمر گرامی باشد شب تخت برابکه / بنعل اسب تو ماند شب الخت قمر
اگر نشان سنان تو شنود خاقان / وگر فروغ حسام تو شنود قیصر
یکی جدبرد ارنده که باشد کور / یکی جدبرد ارنده که باشد کر
فروغ رای تو مر سنگ را کند یاقوت / نسیم کف تو مر خاک را کند عنبر
تو بر خلاف جهان آمدی بعلم و سخا / اگر همیشه جهان بود بر خلاف بشر
گهر گرامی بودست ازان و دانا خوار / ز تو گرامی دانا شدست خوار گهر
ایا بمردی ملک‌گشای و دشمن بند / و یا برادی گوهر فروش و بدره بخر
ز هر کسی همه جای پیشتر بودم / اگر بنزد تو هستم ز هر کسی کمتر
وگر برهست هزاری حدیث بنده همی / گرا تو خواهی از شاعران بخواه ادر
کرم شعر کسی همبری تواند کرد / هر آن سخن که شنیدی ز من دروغ شمر
همیشه تا لی گردان برنگ و بد گردد / همیشه تارخ اخشیر بجز با شد و شر
ز بهر دولت تو باد گردش گردان / برای ملکت تو باد تابش اختر

ملاحظه

ص

مه خیسان برون آورد در صحرا یکی لشکر / که با فیروزه گون درع آمد و سجاده گون مغفر

همه چون سرو من خیری و ارشان لاله و عنبر / شده پر مشک و پر دیبا از ایشان کوه و در

بخندد بوستان زیر و بگرید آسمان از بر / یکی چون دیده عاشق یکی چون چهره دلبر

ز بوی باد و نور ورد جوان گشت جهان اسپر / بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و سیمین بر

اگر گردن همی خواهی یکی در بوستان بنگر / اگر جنت همی خواهی یکی در گلستان بگذر

لباس گلستان خضرا و فرش بوستان عبقر / شکفته هر سوئی لاله دمیده هر سوئی عبهر

یکی چون عقد یاقوتی نهان اندر و عنبر / یکی چون مجمر سیمین درخشان اندر آن آذر

درخشان شد گل اندر باغ هر یک چون بت آزر / همه با جام در اخضر همه با بحر احمر

گرفته هر یکی از سیر ارسیکی یکی ساغر / چو اندر بزم بت رویان گرفته می بکف بر

گرازان گور در صحرا نوازان مرغ بر عرعر / رمه جان کرده این بالین رسا کرده آن بستر

دهان لاله پر لؤلؤ کف گل پر از زر هر / شقایق رسته از گیسو و گیسو رسته از سیسنبر

ببستان اندران بلبل زنان و سیار بصد مزمر / چو اندر مجلس صاحب کشیده پای خنیاگر

ابومنصور مولانا که بزرگ خامه خنجر / کند ضار مراق گل کند خیز مماق شر

ببزم اندر چون حاتم بروز رزم چون حیدر / بتیغش بر بخ راهی بکفش جود بر گوهر

اگرچه تیغ او انجا اگرچه کف او ابدر / یکی تیغش بشرق اندر یکی جائش بکاور در

هر آن دشمن که بد ساز دبجای دشمن دیگر / بس آن از سوی او گردد بوقت امر بر کیفر

زمانه کهراش را همیشه هست چون چاکر / ستاره چاکرانش را همیشه هست چون چاکر

له‌می

بصد مشتی برون آید همی مثقالی ارکان زر / بیک مدحت برون آید ز کف آن کف صد بدر

اگر بد خواه تو گوزار گشت و چرخ شش و خور / بر و آید مه خندان که آید با وش از کیفر

ندانم هیچ کانی را ز کف راد او بهتر / ندانم هیچ بحری را ز بحر مدح او برتر

ز دولت داد بستاند کسی کو بایدش داور / نگردد یار در دو غم کسی کو گرددش یاور

ابا آرایش مجلس ابا آرایش لشکر / به بزم اندر چه افریدون برزم اندر چو اسکندر

ز کف تو پدید آید ز سنگ خاره بر گوهر / ز خوی تو پدید آید ز خاک توده در عنبر

ز کف رحمت و مزرعت آب کا فر / یکی دایم ز تو خرم یکی دایم ز تو غمخور

الا تا رنگ دارد گل الا تا نور دارد خور / ازین خرم بود بستان از ان روشن بود کشور

مبادا دست تو خالی ز زلف یار و از ساغر / لبان لاله با دت رخ لبان حور با کوثر

خ ص

چون رخ معشوق خندان شد بصحرا لاله زار / ابر نیسان همی گرید بر عشق لاله زار

از نسیم باد خارستان همه شد گلستان / و ز نسیم باد بر کوهسار همه شد لاله زار

باغ شد چون خیر بوی و راغ شد چون عاشق زر / کوه شد گردون بانار دود و دشت شد فردوس زار

همچو چشم نیکوان نرگس نماید بر چمن / همچو چشم عاشقان شد خیزران زار و نزار

بار شناسی نجگر که گرد سار زر آسمان / بار شناسی شنابکه آسمان از کوهسار

لاله چون یاری که باشد گوشش اندر زر / گرچه باشد زیرچه دامنش همیشه نوربار

بانگ شبدیز چون عتاب مه لال اندر سپند / کرته گل چون خان دلبران اندر حصار

باد بگشاید ز روی نرگس و نسرین نقاب
ابر بزداید ز روی بوستان و خیری غبار

باغ چون خلد برین از برگ و بید از سمن
مطرب و معشوق و می یابی بباغ اندر بهار

بلبل و صلصل سرایان بر گلش اندر چمن
سار و قمری از بر گلزار با لادن بر خار

دستها زنگارگون و کوهها شنگرف رنگ
مرزها پیروزه پوشش دشتها بیجاده بار

صابری کرده نهاده عاشقی کرده فزون
تا نهاد اندر فزونی رشک لیل اندر نهار

دوست یاد آرد ز بانگ فاخته آوای دوست
یار یاد آرد ز بانگ ارغنون آواز یار

چون بساط خسروست از طراوت بوستان
چون درش گاه و بانگ از جواهر میوه‌دار

این چه مجلس گاه صاحب را ز خوشی و خرمی
وین چه لشکرگاه صاحب روز جنگ و کارزار

آفتاب جود ابومنصور کز دار جهان
بر موالی چون بهشت و بر معادی چون جحار / جهار

مه ز ماه او ز ماه و برنج بزداید کرف
آب جود او ز دست آز بنشاند غبار

گرد کارش با صرامت روزگارش با دولت
آسمانش چاکرست و آفتابش پیشکار

کار مردی جز بطبع او نگردد انتظام
بند رادی جز بدست او نگردد استوار

شاعران از هر زمینی نزد او گشته گروه
زایران از هر دیاری نزد او گشته قطار

گر شهان چهره را دایم دل با شیر و لبیر
بسته کان آز را دایم کف او بی‌شمار

گرد کار او را ز نور خود به پیرا اورد باز
کرد دین خواهش هر چه ورد فا بر دیار

جامه بخشید شیر را عقل بوم و فضل بام
جامه بخشید شیر را فخر پود و خیر تار

در هزاران وعده او هرگز نبینی یک خلاف
در هزاران جود او یک ره نبینی انتظار

ای شمار زایران پیوسته زر و سیم تو
وی روان دشمنان همواره تیغت را شکار

چاره بیچارگان و داور درماندگان
سایلان را دستگیر و عمگنان را غمگسار

هر کجا گیری مقام آنجا نخواهد گیر مقام
هر کجا گیری قرار آنجا وفا گیرد قرار

ای بدانش رهنمایان سخن را رهنما
ای زر رادی خواستاران درم را خواستار

هر کجا من برده‌ام مدح توام بوده است شغل
هر کجا من برده‌ام شغل توام بوده است کار

وصف دل

سال و مه از حسرت نادیدن دیدار تو
برد جان من نژند و بود جسم من نزار

نزار

صد هزاران شکر با دادگر دادگار عرش را
چون من بنمود چهر تو شادی کردگار

تا نگردد مورها را از گشت چرخ آسمان
تا نگردد مار مور از گشت گردون کردگار

بر سر خصمان تو بادا آن مار و مور
بر دل یاران تو بادا آن نوبهار

الهی یا بلای آزادان
ز آرزوی ولی رنج روان

شم از عشق تو توان ورزند
دلم از هجر تو نژند و نوان

آرزوی جوان و پیری تو
در تو دایم بدرد پیر و جوان

زین تقسیل همی ستانی دل
زان بدستان همی ستانی جان

فکند بر نرگس و مشبل
فکند بر نرگس و ان بستان

ش من چهره زان شقه درس
دل من زار از آن زار زبان

سر آن زلف کو خواه سیاه
هر زمان و هر زاد ری ماهان

آن یکی بر ابسان غالیه دار
وان یکی را بسان غالیه دان

~~هل من کوی زلف او چوگان~~

شاه من هست ایران زنجیر / بر دهان تو هست تو تو زبان

گر نه عاشق ترا زبن بست چرا / چون بهشتان بساط بستانبان

ای لو شده بساط صحبت من / شد زمین و زمان بیکرسان

تا رسان بساط گستر شد / چون دم من شده است طبع زمان

چون رخ من سپید است ریگ بیابان / گشت پر لشکر حبش بستان

گشت صحرا تهی ز لشکر روم / کوه پوشید توزی کتان

باغ برکند پرنیان و پرند / چرخ پوشید جامه رهبان

دشت پوشید چادر مریم / دامن کوهسار گشت نهان

لاجرم در میان نوشش سیم / باد دی باه گشت چون پیکان

تا سر کوهسار سیمین گشت / تا براو گشت باد دی سلطان

تا بر کوه و دشت

بوستان پر سیاه و بوم شد / خیره نفس در قبله دهقان

ای بدل اهل قبله مومن / شاخ سجاده پیش مرغان

باده پیش آر و پس بنشین / چون سفر طبع زین و آن باز

چون چنین خانه زان و ان سفر / آن بر آن ار دار شجر مرجان

این بدآورد از رخ عقیق / آن یکی زر جام سیم فشان

این یکی از رنگ ظرف ورای / دل غمناک زین شود شادان

سر دیوانه زان شود هشیار

زهره زین دست بافت بر بارت / فر از آن بافت موسی عمران

این لب سرخی شود دیار خبر / آن بزردی دهد ز رنج نشان

آن یکی با روی صف ز رنج شکن / آن یکی ز رنج لطف و بار نشان

این دماند ز زردی سنبل گل / وان گذارد ز لطف حو رسند آن

هر که این جوز در پرورد دان / بر در آسند کاهی جو زر دان

آن یکی یاد کار افریدون / وان یکی دستگاه نوشیروان

گشته مشکین ز بوی آن مجلس / گشته زرین ز عکس آن ایوان

آن چه کلاه پاشاه ملک امیر / وان چه دستیار تیر خلق جهان

صاحب یکتیغ عالی بخت / بو العلا بختیار بن سلمان

آن وفا ای وبنجار اول / آن حرز امکان ... خان

خازنش منشئ و اسع ارتش / مجلسش قسمت خالی از فهمان

حسیم دایم زکف او بکله / زر دایم زدست او بفغان

زایر از کف او شده خوشنود / شاعر از کلک او شده خندان

گر کنی با عدو تفسیر نرمی / ور کند با ولی لطف احسان

آن گران سنگ حمله‌هاش سبک / وان سبک سنگ حمله‌هاش گران

گنج شادی شده است از آن گنج / شمع ایران از او شده رزان

قسمت یکجاه از وصرت / بهره بدسگال از و خذلان

مرگ بر دشمنش کشیده کمین — چرخ بر حاسدش کشیده کمان

فلک فضل را دلش خورشید — نامهٔ جود را کفش عنوان

سنگ در دست او بدیده یاقوت — مژه در چشم او شده پیکان

فضل گرد دلش کند پرواز — جود گرد کفش کند طیران

کلک او را قضا کند طاعت — تیغ او را اجل کشد پیکان

این یکی تا ز فعل او آصف — آن یکی آب طبع او نشان

گوهر این چو ذره در خورشید — صورت آن چو عشق در هجران

اول این ز خاک بد بالین — اول آن ز سنگ بد بنیان

خاک زیرا همی طراز دهان — سنگ زیرا همی کند ارزان

سیر این شب نگار از بر روز — نقش آن همچو دق کند خفقان

آن یکی دست جود را تا کش — وان یکی کام حرص را دندان

آن یکی رزق را همیشه مقام — آن یکی مرگ را همیشه مکان

ای ز کلک تو خلق را شادی — وی ز تیغ تو خصم را افغان (مدل احزان)

دیده فضل را تویی دیدار — خانه جود را تویی بنیان

تا ز دشمن کشی تو بسیار ز — سود حاسد کنی بخرم زیان

تو برای گواهی وهی روزی — هر کرا جان همی دهد یزدان

جان خلقی که با تن خلق رشت — جان نباشد گرانبها شد آن

دست او با ز اران شده بسته — که بمدح تو بر گشاده زبان

گر کنی با عدو بعزم بدی — گر کنی با ولی بخشم احسان

سنگ در دیده شان شود یاقوت — مژه در چشمشان شود پیکان

ز آتش و باد و آب و خاک کند — چرخ طوفان پدید در کیهان

تا بدیدم ترا ندانستم — که ز زر و درم بود طوفان

تا با ایران دری تو بس عجب — که با آزان حسد بود ایران

تا نباشد گمان لسان یقین — تا نباشد خبر لسان عیان

دوستان ترا بود شادی — دشمنان ترا بود احزان

ص

هر چیزی شود ز خورشید گرش غذا بالا — بهشت فلک نبیند دگر کسی کش همت والا

ز خاک و باد و آب و آتش در اندر — که چون باشد سوی آتش بود میلش سوی بالا

مدار دو سبیح مخلوق بعالم قدرت حالی — مدار دو سبیح مولد که یکی هست مولا

همیشه هست مولد فرار شیب کل باشد — همیشه هست مولد فرار گنبد اعلا

اگر خسرو فزونی جست بجشن آمد و حبش — برنج اندر بود راحت بکار اندر بود خرما

اگر خسرو شده رنجه بطبع آن روم اندر — که بستاند ز قیصر ملک روم کین ولی اعدا

نه کاوس از فزون جستن ز چرخ افتاد در جل — نه نمرود از فزون جستن ز ابراهیم افتاد در صحرا

نه با دو دام دیو و دد بفرمان بد سلیمان را — به تدبیر از فزونی گشت [illegible]

پیمبر بود چون خسرو که تخمی بر دو دین بار ورد | بداد ارد بی تخمی در این بنیاد آن دنیا

نه از تابوت موسی گشت ار تابوت خسرو شد | یکی موسی بن عمران شد یکی دارای بن دارا

نه یوسف را کنون در چاه افکندند اخوانش | نه نفروشند بسیارش میان مصر حران بود ار

وراوان بود در زندان مصر از زر کشیدندش | بدو بخشید ملک مصر و ملک شام با صنعا

شدیم از گریه نابینا چو یعقوب از غم تو | زلیخا وار کشته بر دوان خسرو بود حق ما

کنون گشتیم بینا چشم بر یا چشم باز ارش | که باز آمد بدار الملک دارای خسرو برنا

شناخته بوالمظفر کرست یوسف روی و خوی | نکو منظر نکو مخبر نکو پنهان نکو پیدا

ملک فضلیست که گرد فضل او جود او | ز جابلقا بجابلسا ز جابلسا به جابلقا

بدستش در نه تیر همچون دسته سوسن | کمانش شاخ آسمان چه دستان هزار آوا

منور اید مهر او روان آصف و صاحب | چه ر آید بدیح او سخن را مقطع و مبدا

نگردد در ضمیر او که کوشش فزاید او | نگنجد در زبان او بهنگام سخن فردا

زبان یکتا بود عدا جان پاک از عیبی | تنش پاک است همچون جان و دل همچون زبان یکتا

از یرا قدر تا دارد دست پیش او هر سر | که با هر کس نیکوکاری چون یزدان بداهما

عطای او ترک و هند اگر چه ملک او ایدر | نهیب او بروم و هند اگر چه جان او اینجا

سنانش پایه مرگ است کلکش پایه رادی | ز دستش نگسلد رادی ز تیغش نگسلد هیجا

ز روی خوی او گردند خوب و خوشی گویی | ز تیر و خشت او گردند تا بند ظفر ماها

چو مهر مهر او خواند شود کانا چه فرزانه | چو کان کین او کار دشمن فرزانه چون کانا

نسخه

عدوی او بود نادان درست آری بمثل آری | که باشد مردم نادان عدوی مردم دانا

نه هرگز رستگار از او هر بالا بی در سر تب | نه هرگز خواستار از او هر دو نیابد بیابد

ز شادی بار حصاری زه لب بار حلاوت | بود چون از سماع و شمع بهره کور و نابینا

بجای مجلس او خلد باشد گنده گور و رنج | بجای خاطر او کند باشد خاطر کند

بسیف دشمنان آتش جان کرید گر کس | که پنداری که در میدان همی بازی کند عمدا

عدو را گر روشن بروز پاک ننماید | ولی چشمه خورشید ننماید شب یلدا

بدستان خزانه آبا جد اگر ده زر خصمان | بردی باز دست آز در خوان فراعدا

کسانی را که کینش را بکمر بستند با دشمن | بهشت آن جهانی را برو کرد بی چون بها

ولی را گر در رخ احمر عدو را گرد در رخ اصفر | عدو را گر در خضر ولی را گرد در خضرا

گرا یاری کند کیا ز بار او بود گران | نباشد هوشیار را ز آموزد کین او یارا

رنجید تخت را هر شاه باج از هر | نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا

نه هر سنگی بود برکه یکی یاقوت رمانی | نگردد در صدف هر قطره باران لؤلؤ لالا

نباشد قیمت اعراض چون بیدا شود جوهر | کجا گل آمده باشد نباشد بادیه را اجر

یکی شاه و دو صد چهره صد گنک یکی ناهی | یکی رود و دو صد چشمه دو صد زرق و یکی دریا

نباید آفرین انگس که در وصفش کند نفرین | نباید مرغ را انگس که بر دانش و بد مردا

نه از نسل سلیمان است لیکن در همه وصفی | نظیرش ما فرو زاید در نسل آدم و حوا

شود هر آن سیاه تخت انجم خیل مهر افسر | شود خنجرش ماه زنگ شمشیرش از خورا

[illegible]

نرگس از آن بود با لاله رعنا همش صد یک ‌ ‌ ز صد یک باشد از کافی کف او چو خزا تنها

خدای جان و شاد دلش تن و جان پرستاران ‌ ‌ که جان شان پاک پاکیزه ز جود او دست تنها

بجود اندر صد دریا بدست اندرین معدن ‌ ‌ بجنگ اندر صد طیش بزین اندر تنها

الا تا خوردن باده دهد گوینده را گنگی ‌ ‌ الا تا خوردن صهبا کند هر سنگ را گویا

همیشه پیشه خصمانش با دا خوردن باده ‌ ‌ همیشه قسمت یارانش با دا خوردن صهبا

ح حس سه

ابر آذاری ز لؤلؤ باغ را قارون کند ‌ ‌ بر چمن بیجاده از پیروزه بیرون کند

گر نه قارون است پس ابر از چه شاخ از ‌ ‌ هر سحر زار کنج قارون باغ را قارون کند

گوشوار از میوه زار از لؤلؤ لالا کند ‌ ‌ روی سبزه چون یار از دیبه اکسون کند

ابر تاریک اندر آید چون دوان بیوراسب ‌ ‌ باغ بستان را چه روی رای افریدون کند

بلبل اندر باغ تخت از شبستان بنا کند ‌ ‌ آهو اندر دشت وحش از قفا چون کند

بدر

گل ز رنگ خون بجوی رنگ این بسگفت ازان ‌ ‌ کآسمان در ناف آهو مشک ناب از خون

بر کران گلستان نرگس شکفته با بداد ‌ ‌ همچو کعب زهره بر روی فلک مزار

لاله نعمان میان خوید چون عطار چین ‌ ‌ در ین جام عقیق از مشک بان معجون کند

گر نه شاعر گشت بستان هر زمان از بهر چه ‌ ‌ گونه گونه دیبای بستان هر زمان افزون

چون پری داران درخت گل همی لرزد باد ‌ ‌ چون پری بندان همی بلبل بر آن افسون کند

گرز گرد آنش بگرد جو راسوی ماهون کی ‌ ‌ از خوشی جوزا را گردان قصد زی هامون کند

عاشق

عاشق گریان دلسوزان بجان خندان بلب ‌ ‌ راز نه مه در دل شه پنهان هویدا کنون کند

گل نشست مدح ملک خواند مگر پیش هوا ‌ ‌ کش هوا از هر دهان پر لؤلؤ مکنون کند

نیک بخت آنکس بود کاکنون بر آن سماش ‌ ‌ بر گل مشکوی گلگون می چو رخ گلگون کند

این تواند کرد هر کس بلکه بخت آنکس بود ‌ ‌ کو همه هر شب مدح ملک فضلون کند

تاج شاهان بوالمظفر آنکه هست خدا ‌ ‌ تا بحش از خورشید سازد چشم از گردون کند

کلک او در ناز رند فن ملاهی پیدا کند ‌ ‌ تیغ او خصمان پدار اهمی بی جان کند

که فراز بخت میرا را دل افروزی دهد ‌ ‌ که میان بیشه شیران روان مخزون کند

کس نداند جز جهان که چند بخشد خواسته ‌ ‌ کس نیفتد جز هوا که جنگ شیران چون کند

شاعر از احسش معنی کند مقرون برنج ‌ ‌ شاعر از شعر گفتن با لعب مقرون کند

او بصد معنی وجود داد و دین داده است ‌ ‌ رنجش آن باشد که مغزهای او محزون کند

مرگ شکر خواب بر چشم مدیحان او ‌ ‌ را که شکر برد اندیشان بچشم افیون کند

هر سحرگه نزاعیون بر عیون خون شود ‌ ‌ چون ز ره جنگ خیل ادهمون زاهو کند

آن برند آور که چون نون بود که چون الف ‌ ‌ چون الف بالای شاهان جهان را نون کند

لج فرونت بروی زنگ لؤلؤی خورد ‌ ‌ دیده ها را دیدنش پر لؤلؤ مکنون کند

گاه چون ابت که چون ادرست بجواه ورا ‌ ‌ روشنه همچون برادر رنگ اذرگون کند

همچنان باشد که از میغ آفتاب آید برون ‌ ‌ چون شهنشه از نیامش گاه کین بیرون کند

کشند کرد ان اگرچه کرده دم هست ‌ ‌ نیکوی ها مردمان تا فزای دن کند

صبح تا بر پیش آمد گرد با فرعون کند — جنگ با هامانش آید گرد با هارون کند

بس نماند تا بقهر شهریار شیر گیر — مشتری بر خسروان فضلون روز افزون کند

ای خداوندی که در سر نابکاران تیغ تو — دشمنان را جان و دل چون نافه گلگون کند

از بسی دیبا که بخشیدی همی گر کسی — بستر از نقراضی و بالین ز سقلاطون کند

از پی آن را که فر آل بقراطون تو — در جهان بقراط حدیث پیش بقراطون کند

حاسد ملعون که با دشمن سگالد بد ترا — تا قدم بگذشت را حاسد ملعون کند

گرچه شاهان را ز بزم اندر همی معشوق کنی — سالی کمتر به بزم اندر ز معشوق کند

اندر حرکتش ز باری باد زرین جام و آن — کم بالش باغ دولت را همی زرین کند

تا بش باینده باد و عمرش افزاینده باد — کز جهان اهرمنان با دیده دیگر گون کند

تا بنیسان گل نشان چهره لیلی دهد — تا بگلزار ابر و صیف دیده مجنون کند

تیغ تو کز جوهر است بر جان دشمنش کناد — انچه با گلهای بستانی دم کانون کند

[illegible]

تا ترا گرد مه از رنگ سیه پیرامون بود — در بهشتی ترک جان و دلم پیرامون بود

تا ترا یا را بجای من بود یار دگر — در دو چشم من بجای خواب اشک خون بود

تا بود معجون مشک ناب تار زلف تو — آب چشم من بود وز جان دل معجون بود

ز آتش رخسار تو جانم همی سوزد چو عود — تاب زلفت را بزدی تا بداری چون بود

گر لب چون شکرت گلگون بود شاید که — گل نیارد طعم شکر مل شکر گلگون بود

از

هست دانم زلف مشکین تو دلها را رخم — را نگه که چون جیم و گه چون میم و گه چون نون بود

از رخ و زلف نگارین در گل و سنبل چشم — شاید ار جانم ز مهرت ناشکیبا کانون بود

از بس عشق تو شور انداخت در دلهای خلق — هر زمان گویند شور رستخیز اکنون بود

هر کجا روی تو باشد تیره باشد ماه و خور — بحر کجا باشد هر کجا دست ملک افزون بود

آنکه بیند مجلس میمون تو با جاودان — طالعش مسعود باشد اخترش میمون بود

وانکه باشد بگریبان از در کاخش — چون عروس کشته بخون خویش مغبون بود

جان و عقل در جهد مدح و ثنای داد دهم — هر که را باید که با ناز و طرب مقرون بود

هر چه گنجینه است قارون او بر آرد بهای — هر که بیند حشمتش گیتی گیرد جاودان قارون بود

هر چه بخشد او به بیشاری بداند آنچه بود — وانچه در منزل بگوید دان همه موزون بود

شاه والا گستر زد در جهان هرگز نبود — شاه والا دست ستمکار روز افزون بود

چون جهان باید گردش دیگر اسکندر بود — چون سپه باید کشش دیگر افریدون بود

بر زمین همچون پدر بر اهل شد مشتهر — هر کجا باشد پدر چون با پسر اندرون بود

اندر آن حضرت که همه مایل میوه بار آورد — جاودان باید که شادان پرتش از گردون بود

چون بود هر حاشیه مقرون بنخل مکرمت — دایم از بر خواستار خواسته مقرون بود

مدح او بر خوان گر از اشم همی اندیشی همی — گر بلاد خشم بد خواهش ترا افسون بود

از مه اکنون و بدخواه انگلان گاه حسود — از طبع آنچه روی بدخواهانش چون ... بود

ای خداوندی که از کشش طبع شعر نامور تو — کمترین نامور از کانهای تو ... بود

[illegible]

گردد از جود تو قارون هر که او مفلس بود
گردد از الفاظ تو شادان هر که او محزون بود

بر کمالت را فلک پیش تو پا مون گشته شد
که بدریا در چو ذو النون در دهان نون بود

گر ترا یاد آورد آتش شود تا زنهنگ
آن نهنگ از آتش چو نون دارنده ذو النون بود

چون عطابخش جهان بر زر شاپوری دهد
چون سخن گوی جهان بر لؤلؤ مکنون بود

بار صد گردون بود یک پر تو هنگام جود
شاید از تاج زمانه وحشت تو گردون بود

از بر گردون بود جاش از ره همت برین
آنکسی را کش عطا بار صد گردون بود

دجله جیحون بود با شمع تو چون بادیه
بادیه با دست تو چون دجله جیحون بود

گوهر از کین گنج با کین تو باشد چون سفال
آهنی دیوار با جشن تو چون هامون بود

دل بیفروزد ز نور دانائی اموزد ز تو
گر همه آورد تیکی لا چو افلاطون بود

چشم بد در باغ دولت ره نیابد سوی تو
کار بدخواهان تو چون راشیان وارون بود

سنگ در دست ثناگویان تو باشد گهر
نوش در کام بداندیشان تو افیون بود

ساعتی مهمان نباشد نزد تو زر و گهر
بر در تو شهریاران سالها همچون بود

من نپندارم که باکافی کف تو زین سپس
زر و گهر زیر زمین مکنون بود

بر تو فرخ باد و میمون جشن نو روز بهار
تا جهان بنده همچون فرخ و میمون بود

باده خور در بوستان با مهوشان اکنون که کاخ
بوستان از گونه گون گلها چو بوقلمون بود

از گل شمشاد چون یدری غنی شد چمن
از می گلگون کنون باید که دل مامون بود

تا بحوض اندر برگ نیلوفر بود
تا بباغ اندر برگ آذر آذرگون بود

داد آذر بیاید از برای دشمنان
هر زمان در شهر خصمت برج نیل افزون بود

یاد کردن باید اندیشان خصمان تو
گرچه دایم سیل گردون با گردون بود

کاخ ملک خوبتر از خلد برین است
با همه دیدارهای خوب قرین است

بکر او آفت صانع آدم است
صورت او کارگاه صانع چین است

گونه خاک اندرو نزره بهشت است
گیسوی یار اندرو مشک عجین است

زینت خلد برین زیاده خورست
مردم را آرزوی خلد برین است

خلد برین کرد آن برادو بگزینند
از پی آن کان مشک و عنبر عین است

روی زمینش بوسه داد امیران
یکسره بر نقش روی خرم و جبین است

شاه چه مهرست و بنگاه سپهرست
میر چو جبریل و بنه قصر برین است

شاه جهان بو الخلیل کرکرم او
روی زمین از خوشی چو خلد برین است

حصن حصینی بکار ناید هرگز
دولت او خود هزار حصن حصین است

یک صله او هزار گنج روانست
یک سخن او هزار در ثمین است

او پیکر زین در آن هزار سوار است
دشمن او بار وافر زین است

بار نشاطش همیشه جفت لبارند
دولت بخشش همیشه بار ثمین است

صبح او شاد و کامکار و عزیز است
حاسد او زار و مستمند و حزین است

از همه کاری وفا و جود گزیدن است
داد بزرگ او برابر دین است

جان و دل درویشان پر طرب و ناز — پشت و رخ و دشمنش پر خم و چین است

خواسته نزدیک او قرار نگیرد — گوئی با خواسته بطبع بکین است

خواسته خوار است از دو صفت گرامی — رفتی از و لاغر است وجود سمین است

هست هلاک سپاه خصم نگارش — مرگ بگیرد کلان او بکمین است

همچو زمین ور ماه نیش باد ثقالی گو — ماه زبان است آفتاب زمین است

پاسخ سائلش روز بخشش هان است — پاسخ دشمنش روز کین شمشیر است

تیغش مانند بحر خونین موج است — دستش مانند ابر دُر آگین است

از پی جود و وفا و حلم بزرگیش — جان همه کس مرو ستیش رهین است

چو

بنازم گیسویت ای نیازی — که دل را امیدی و جان را نیازی

ازیرا شادی بنازم که دانم — دلم را نازی ز وصلی نیازی

خیال چشم از تو که دیگر نیاید — بنازم بچهر ستان پای نیازی

مرا عشق بهتر از حسن خوشتر — من از عشق نازم تو از حسن نازی

بر آن بوبازم که دانم که دایم — نه آن ساله این را نماند درازی

نگارا رولف بهای بهاری — بر پای در زنخ طراز طرازی

بعاشق نوازی و مردم شناسی — گرامی لسان طراز طرازی

مرا ساخته باش جان هوا ... — تو باش به پرسیدنی خوش نیازی

ایا

از یرا که عشق من آمد حقیقت — از یرا که حسن تو آمد مجازی

بیازی بریزی زهی خون عاشق — ندانم که خون ریختن نیست بازی

دل و دیده ودلف تو هر کافر — تو از کافری هر زمان سرفرازی

ندانی چه آید از کافرستان — ز تیغ و سنان شهنشاه غازی

بمردی و رادی و فرهنگ و دانش — نیابی چو تو کرد همچال بازی

ز چین و ز هند و ز روم و ز ... — ز کرد و ز دیلم ز ترک و ز تازی

ایا شهریاری که یاری نداری — بکشور ستانی و مردی طرازی

تهیت بیهنگی تخبش ملکی — بجمله هنر بی نیت گرازی

به تخت بزرگی بر اسپ سعادت — بخوبی نشستی بخوبی گرازی

نپوشند رایت فلک را از هر گز — هما ناشب و روز با او برازی

تو خواهند کار از اسباغ سعادت — چو ازد بهان را به جنت جوازی

نه پیوند شود یت نبندد زبانی — تو اثبات بازی در آفاق آری

بطبع از ظریفی درستار عراقی — بلطف ار لطیفی تمام از حجازی

که از بهر دین جهت جنگ جهادی — که از بهر دل یار بلمازد نازی

هر بکوه نباشد شاهان دنیا — زمانه نه بیند بتا هی نمازی

عدو یافت از کین تو سرنگونی — ولی یافت از طبع تو سرفرازی

جهان تازی اندر صف شهریاران — که گوئی بمیدان همی گوی بازی

[illegible] / در جای ... [illegible] / در جامه ... [illegible]

در معرکه بر سر کینش باز کردی … در رزق بر خصم کرده فرازی
اگر خصم پوشد زپا فوت جوشن … تو بردی ز یکباره الماس کازی
گذارنده برشان بود تیغ هندی … بر ایشان بود تیغ هندی گرازی
تو پیش صف روسیان در جهادی … بلارک تازه ازو دادشان در جهازی
نمانده‌ست یی تا که از بار قیصر … هم از بار خاقان خان گنج بازی
چه با مهره ماتست لیکن تو دادرا … شکست طلسم همه مهره بازی
نباید عدوی تو هرگز بلندی … نباید بر لنگ هرگز نبازی
الا تا فرازی دهد دلگشائی … الا تا نشیبی دهد دل گدازی
معاونت باد از غم اندر نشیبی … سوی لبت باد از طرب برفرازی
به بر خسروان جهان جشن در دلش … ترا باد فرخنده این عید تازی

حص

چون روز بر کشید سر از قیرگون حریر … به کوهسار بر بکستر دچون حریر
گوئی نشست خسرو چین بر سریر زر … از زرین سپر بدنشست و ریش ان سریر
کوه از فروغ آن شده پر نورهای زر … دشت از شعاع آن شده پر چشمهای شیر
از ماه تا بماهی گرچه تفاوتست … بگرفته از در ثری آن نور تا اثیر
اندر اسد بدیدم بجوشش ناخته … اندر حمل بتافتم ایدون گنش ستیز
گسترده بدز گاه تیر ناله روان … سوزنده ور نشان چون از خور تیر

از تف جدا زمین مفلسان حریر … ور نور او بخواند نقش نگین حریر … ضمیر بیتیر کردست
از بیش تا خفتن نه کاری است بیهده … ور نور او دشمن حدیثی است خیره خیر
با بالسعد و فرقدوی و فال مشتری … ور زوی نشاط زهره تدبیر و رای تیر
ابر و بکاست و بره ز بهره خرمی بخش … بردان فرود عمر شهنشاه شیر گیر
چون مهر چهره خویش نهان کرد در زمان … از گوشه سپهر بر آمد به منیر
نزدیک زی نشستش صد تیر تابناک … چون در کمان زرین سیمین نهاده تیر
اندر میان جوزا تابنده ماه نو … چون در کمان نهاده نگران تاج اردشیر
چون سوی تابنده جوزا چون پاره پری … چون ناخن بریده جوا بر دی مرو بر
چون نیم طوق فاخته از زر ساخته … یا چون کنار راه در افشان درفش میر
قطب و قرار ملک جهان میر بو الخلیل … کز روی اوست روی ملوک جهان غریر
از لف تیغ شاه شراری است آفتاب … ور آه دشمنانش بخاری است زمهریر
شاه سر اگر نکند سرز طاعتش … گردد سر بلند گران بر تنش سریر
قیصر ز قیصر مملکت از قصد او کند … دشتش ز قیصر ملک کند تیغ او قصیر
در کین او سگالد سالار قیروان … قیران روز کار کند روز او چه قیر
فارغ مباد جان عدو شیر از عدو … خالی مباد دست وی از ساغر عصیر
حبس خطای او خطر جان بود … دایم کند حذر خطر مردم خطیر
حاسد قند مدام جو آتش کند تهیل … تا صبح رسد بکام جو ملکش کند صغیر

از جان دوستان تو غم کند نفور — در جان دشمنان بکند ناله نفیر

کلک بیان اوست همه روزی بشر — تیغ و سنان اوست بفتح و بشر بشیر

خصمانش را ز دهر بود بهره زهر مار — اعداش را ز چرخ بود بهره تیغ و تیر

بر دشمنان چه بر کند خشم تو بهار — بر دوستان چو بخشش کند چون بهار تیر

چون خاک و آب با دهر ایش درست خویش — دیدش نا کرامی گزیدنش ناگزیر

بر حاسدان جهان شد از هول او حصار — بر خائنان خلافش چون باد بر حصیر

در مغز بدسگال بود تیر او سفیر — ار رای روزگار بود رای او خبیر

در هر که شود چو راوان شه جهان — از خاره بگذرد سر خشتش چو از حریر

چون دش چو آفتاب بود در جهان سمر — پروین بود مخالف او را شب شریر

بر دشمن رسیده جهان عدو زبر — دادیش بر کشنده جان دراز پر

خواهد بفخر مهر که بر گیردش بسر — خواهد بطبع تیر که منشیش بود دبیر

آن روز بد رسید و گو باشدش معین — وان را که بگردد که باشدش مشیر

ای روزگار چون تو نباید درده شهریار — شاهان ترا نگار و امیران ترا اسیر

هنگام رزم یلی و هنگام بزم نیل — در نثر چون خلیلی و در نظم چون جریر

گاه سلام وجود چه گاه سخن گفتار — گاه کلام فهم چه گاه فرس در زریر

گردون ترا مسخر و انجم ترا مطیع — گیتی تو را مساعد و یزدان تو را نصیر

داد و چهار گوهر در طبع تو سرشت — هستی بچهار گوهر مثل و بی نظیر

عزم درست داری و رایش صواب رای — عقل تمام داری و کردار های خطیر

بر مهر تو سعیر شود بر وی بهشت — در کین تو بهشت شود بر عدو سعیر

حضمت سلیم باد و غم و رنج او سلیم — بدگوی تو صغیر تو در کارها صبیر

ای لفظ تو بخوبی مانند زبور — کرده مدیح تو همه خلق جهان زبر

اندر مدیح شاه جهان ظن برم که نیست — کس را نداد قدرت من ایزد قدیر

انشای کند جهان نقص شعر من — گو شعر و وزن شعر بشناسد آن شعیر

تا بانگ زیر باشد و در بزمگاه شاه — نازست نام میری میری کن و بشیر

ص

گرا مهربانی نماید نگاری — بخوشی گذارد همه روزگاری

گرا یار بدمهر بدساز باشد — نباشد بکام دلش هیچ کاری

من از مهربانی دل خویش دارم — نبا مهربانی و ناسازگاری

شم مهر زمان بسته دارد ببردی — دلم مهر زمان خسته دارد بخاری

ز درد و ز تیمار من شاد گشتم — نه پیوند او شاد گشته باری

بتی کش ز دیدار خوشی نیابد — چو بودی که بودی خوشش آزاری

چو دمساز یاری چو پاکیزه کاری — چو بیجان نگاری چو بدساز یاری

بسختی نبردم دل از هیچ کامی — دل خویش کامان چنین باشد ار

لاله ماه روی ز رخش نقش زلفش — نگاری نکرده است زیبا نگاری

چه باری بود چنبر پیش زلفت — بود چنبری مشکین رخساری
هر آن شب که باشی تو اندر کنارم — ز خون مژه همچو دریا کناری
ستانم بهر آن ز تو من دل چو بستند — بردی ملک مال هر شهریاری
خداوند روی زمین بو الخلیل آن — که با ورد اوش اندر هنر چرخ باری
نه از مهر او بیشتر هست فخری — نه از کین او بیشتر هست عاری
تا بد ز فرمانش جز تیره بختی — نیابد به پیمانش جز بخت یاری
جهان و شهان پیشما زند لیکن — خداوندشان اوست از هر شماری
همی تا بهار آورد بار گیتی — نیاورد از دیگر هیچ باری
اگر گنج قارون بدست وی آید — کند بار درویش همچون غباری
جهان گر فراش کند نام راوی — نباید جو دست وی آموزگاری
وگر فتح وی کم کند روی نصرت — نیاید به از تیغ او دست یاری
بماناد جاوید جاتش همیشه در — که گر جانش خواهی نگوید جز آری
بستر درون رای تدبیر ملکت — نکوتر سگالد ز هر هوشیاری
نه هر کارداری بود کاردانی — نه هر کاردانی بود کارداری
ز بهر تماشا نخر گوید ما هی — سوی شهر ختلان اندر گذاری
یکی بود عاصی در او بیش کاری — یکی شیر و از گور و آهو قطاری
فرستاد هر سو سری با سپاهی — ز هر خصم شهری ستد یا حصاری

چو خیزد ز عصیان چه آید ز رادی — نه هر تاج خواهی شود تاجداری
یکی شاه در خشم دشمن سپاهی — یکی شیر از گور را آهو قطاری
به مردان جنگی به بازوی محکم — بعصیان بیارات ملک دل خواری
بیا دانی اندر ملک کشت عاصی — ز هر سو بیاورد خنجر گذاری
نشستش که هش بود حیف خوانی — دلیران او هر یکی کارزاری
سراسان چو شیران و سیلان گرفته — یکی دستانی یکی مرغزاری
چو از شاه گیتی بدیدند هر یک — چو رنگان رسیدند بر کوهساری
خداوند شهر و سپاهی چو باران — همی خواست هر یک ز شه زینهاری
از آن بسخای تو طوفان سرشکی — ز تف سنان تو دوزخ شراری
چو تو کامکاری نیاورد گردون — ندیده است گردون چه تو بهه باری
در آن گینه دلر بحوش اندر آرد — کجا بردباری کند کامکاری
ز تو صد عطا و ز ما سؤالی — سپاهی ز خصمان ز تو سواری
الا تا بود شاد هر کامرانی — الا تا بود زار هر سوگواری
بما دا شهر عدوت آنچه شادی — بما دا شهر دلت آنچه زاری

ص
ناشک تو با ماه شد برابر — چون مشک بجوشم همی برآور
از بسکه مرا آرزوست بر دل — اور بجویم بدل بر آور

از بوسه تو سر زبان بالم | چون از پی فرزند بچه مادر
امشب که به بیشم بخواب گفت | شکر شود ز بس ترم معنبر
کافر شود از غمزه تو مومن | مومن شود از بوسه تو کافر
تا کی بر تو همچون هوای صافی | تا کی رخ من زرد همچو آذر
هم سر نشود نشاط با جانم | تا بر نکنم تا بروی تو همسر
ششتر چو رخ تو ندیده دیبای | عسکر چو لب تو ندیده شکر
تو دانه دل من بخوانی از رخ | من غیب دل تو بخوانم از بر
دیدار تو با دل همیشه همبر | گفتار تو با جان همیشه همسر
آن تنگ دهان دلبران توست | چون نافه کلک زخم ششتر
وان خال سیه گو آن رخانت | چون مهر عنبر ز نهان بر ...
ای مال و زر مفلسان گیتی | من خالیم از مال و مفلس از زر
هر روز مرا عاشقی فزون شد | هست اندهان تو چو بنه زر
ارزوی بدنیا رکشته قارون | وز دیده بلولو گشته توانگر
چون دانش و داد امیر عادل | چون دولت فرخنده توانگر
شاهنشه ایران شه دلیران | تاج ملکان بو الخلیل جعفر
لاغر شده زو بخل و جود فربه | فربه شده زو دین و کفر لاغر
فربه شده از دستاد چو دریا | دریا شده از تیغ او چو فرغر

نهراب

از خون

حوصله مرگان باشد

از خون دلیران بدشت شیران | از ناله وی برکنند شراغر
در فصل خزان خسرو ایران | بر یاد لبش پر کنند ساغر
از فتح برادو هزار نامه | وز مدح برو هزار دفتر
بنیادش نشکالند بیک نجان | خواهند بدش کسان بد اختر
جا در نجزند از نهای جوشن | مه بخزند از نهای مغفر
یک فصل بسال اندران ننالد | جونی که بود براد برگ تا پر
هر عید و هر آدینه بنالد | از خطبه وی چوب چنگ و منبر
پراکنده هر عیب همچو ابزد | پاکیزه ز هر عیب چون پیمبر
یار داری چون دولت دی | ازباز نپرسد اگر کبوتر
جاشیر بعراقین جاشیر انجا | هوش بخراسان وهاش اندر
گر دشمنان او دادخویش خواهد | از داد بر دارد دستش برابر
با دولت او بر دهد بهمن | دری که تو چنگشا بزه از بر
فرخ ملکی که آفرین گرش را | همواره ملک باشد آفرین گر
در لشکر خصمانش او همیشه | آمد پسران را حذر ز دختر
دشتی که بر آن حرب کرد روز | مرجانش شود از آتش مرمر
گر بر تو هر جای هست جائی | از همت او هست جائی بر تر
با رادی و با راستی مرافق | با مردی و با مردمی برابر

بکیای مردم

یکدانش او علم بعث کرده است — یک بخشش او دخل بهفت کشور
صد یک ز هنرهاش گر بگوئی — تا دیده ندارند خلق باور
از بر ملکان آفرین کنندم — چون خاتم افرمش از بر
ای از تک گوهری که بارد — از دست و زبانش همیشه گوهر
از بسکه ز دیده دست خواری — دینار شده است بچهره اصفر
از دست تو بر بکید کر بنالند — آنکه بر اشند یکبد بکر
ردی تو خدا را آفرین کری — از نور خود و فال نیک اختر
تا سرخ بود لاله با بهین ان — تا سبز بود مورد باه اذر
چون لاله تو را سرخ جاودان کاخ — چون مورد تو را سبز جاودان سر
از طلعت تو خجسته نوروز — و خنده تو را ماه جشن آذر

حل

ای روان بر شهریاران جهان فرمان ترا — هرچه باید چرخ را داد داد آن یزدان ترا
هرکجا نامیست با شهیت با حاجت ترا — هرکجا سالاریست بابندی است با جهان ترا
دشت همچون محشر است از خیل گوناگون ترا — مطربان خوب چهره بر دستان ترا
درگه باید همچون گنبد گردان ترا — خوانه آراسته چون روضه رضوان ترا
هرچه باید صعب تر ز اندیشه دشوار تر — درگه و ناید تو گرد اندر آن آسان ترا
آفرین خواند چه در مجلس تو نا مجلس ترا — تهنیت گوید چه در میدان ... ترا

لشکر جنگی ترا یاران فرهنگی ترا — خشم تست لشکر ترا فرهنگ تست یاران ترا
هیچ اوز گشت خواهد همی شکی ترا — هیچ یاران گشت خواهد ملک ایران ترا
در بهای تو منوچهر است انوشروان ترا — هم بقای جان بیفزاید بقا ایران ترا
هم بساط دل بیفزاید بدلداران ترا — بار فرزندت منوچهر است نوشروان ترا
یار گودرز که جنگ نزد اول ترا — ار دشیر انکو عدیل یار دارد جان ترا
ملک فرزندان براد و بپاید داوم — ملک فرزندان فرزندان فرزندان ترا
هرچه شاهان را بباید ایزد داده است پاک — من بخواهم از ایزد الله عمر جاویدان ترا

حل

ای دل آرام و دل افروز و دل آزار بسر — عهد کرده تو وفا با من و نا بهم بسر
غم عشق تو روانم بلب آورد ام به بلب — درد هجر تو جانم به آورد بسر
دشمنان چون تو ندیدند و نبینند صنم — پریان چون تو نزادند و نزایند بسر
تا فراق تو جز بود عیان گردیدم — تا ... فراق تو عیان گشتم گشت خبر
~~گرنه اکم از تف جگر آب بشره — نه همی کم شود از آب بشره تف جگر~~
~~گر نه ام کم از تف جگر چون خشک — ور بگریم کم از آب شره ...~~
تو بزر اندر پوشیده همی داری سیم — من بسیم اندر پوشیده همی دارم زر
من بپاراحم هر روز رخان را به شگفت — تو بپارایی هر روز میان را بکمر
قمر از چرخ دو صد بار مرا سجده برد — گر کمی بار کنم وصف رخانش به قمر

بنده بادام تو اندر همه احکام بدو   بدو یاقوت تو اندر همه احکام ثمر

من بحیلی نکنم هرگز با تو بروان   تو بحیلی نکنی چند بی با من بنظر

نکنی شکر مرا گر بت نبود خشم ملی   که برو کروه بود مدح خداوندگدر

آفتاب همه شاهان جهان شکری آن   که که خشم شهرنگ است که خود شکر

بو الحسن آن و آن جهان گفتارش نور   علی آن گنج معانی که زگردارش در

نه درم را برادرهست که خود بخل   نه عدو را برادرهست که جنگ خطر

نیک خواهان ترا شر نمی گردد گر   بد سگالان ترا خیر نمی گردد شر

مخت راز و محل آمد چه فلک را انجم   نک را و شرف آمد چه صدف را دُر در

این همه سال ظفر نشده بر بخیل عدو   بر تو با یافته کیر و ز عدوی تو ظفر

درم از کف تو باشد همه ساله بفغان   اجل از تیغ تو باشد همه ساله بحذر

که رزم چه مردم شکری و چه شکار   که بزم چه دریا شمری و چه شمر

تو همه جنگ سگالی و بد اندیش گریز   تو همه تیر فشانی و بد اندیش سپر

قیمت تاج بسر باشد اکنون چه عجب   باج [illegible] ز بتاج است همه قیمت سر

بر در جود تو از فضل همه روزه حشم   بر در گنج تو از زان همه ساله حشر

شاعران سوی تو آرند همه گنج ثنا   زایران سوی تو آرند همه کان گهر

۲ نوک خشت تو بجسم اندر سازد چه روان   نوک تیر تو بچشم اندر تازد چه بصر

در نست هست نسبی لیک نه در خورد سخن   گهر است هست نسبی لیک نه در خورد گهر

ملکا شکر تو کردم همه جای من برد   همه جای شکر آورد و مرا شکر تو برد

رهبان تو بر تو رهبان تو بزند   نه بود رسی ز رسی و زان بکنی در زر

من رهی سر تو افرازم و فخر از تو کنم   گر بر تو بودم و در بر شاهان دگر

تا ز تاریکی [illegible] تابان دارد ابر   تا زرخشانی همواره اثر دارد خور

باد تاریکی بر حاسد تو کرده نشان   باد رخشانی بر ناصح تو کرده اثر

۲ ص

چون ادیب شمس نشاید بهار   چون از گل چمن نمی نشاید بصد بهار

گوئی که راست لبش از بسد و عقیق   تشبیه لبش ز عقیق و بسد مدار

پر از عقیق زبرجد کجا بود   بسد کجا بود صدف در شاهوار

نقش بکرد بر رخ رنگین سگش سکش   چون کرد لاله زار بهار از بنفشه زار

گاهی زعشق لاله کنم ناله فغان   گاهی بگریم از غم عشق بنفشه زار

از زلف عنبرین است مرا [illegible] چون حصار   و زغمزه جدا است مرا خوار چون قطار

جان بیت عماری آمد قدح بدست   از مشک بسته بر گل رخسار او قطار

بر نجم گرگنار ز تو آن کوه بار کرد   کوه است عشق او دل من چو گرگنار

هشگر خیان تیر نگارید و نافرید   چون خواجه بزرگ خدای بزرگوار

در نهنیا را دست جهان سر بلک   از دست او نیابد دینار زینهار

تا ورد بخت بد همه کرد عدو از دست   روز عدو کش است زنا ورد عبار

باغ است جهان همه خلق بار او | بهتر ازین ور برسد در دو باغ بار

بی رای او امارت ورزش و حرفه | بی نام او وزارت ورزش استعار

از بهر دوستانش برآید ز خاک گل | از بهر دشمنانش برآید ز خاک خار

باشند دشمنانش همه روز خارپوش | باشند حاسدانش همه ساله خاکسار

از قهر او بدست چه شکر بود شرنگ | ور کین او بدست چو خنجر بود چنار

بر دشمنانش گردد چون نار هر چه نور | بر دوستانش گردد چون نور هر چه نار

هر کس کند نگار ز کف زر و سیم او | رامش کند ز گیتی دایم دلش نگار

کافر چه دید صورتش و تیرش شنید | ور هستی خدای نباشد بدل نگار

از جود او شده است زمین کوه از ذهب | ور خوی او شده است هوا عنبرین بکار

خواهی که گنجش جویی از بهر از برون | بیش از ریگ و کف او دریا بخار

هم بخت یار باشد هم شور بخت حق | از گشت چرخ اوست همه خلق بختیار

آنکس که اختیار کند چرخ را بدوی | بر روز پاک باشد گر دست اختیار

مردیش بی تکلف وارتش بی ریا | خویش بگران و کرمش بیشمار

دنیا ز بخشش پیش او آرد بطبع | هر چند بخشش کو بسایل به چشم آر

با مهر او هلاهل شکر آید از شرنگ | با کین او گزاید شهد و شکر چو مار

بر چشم بدسگالان چون نار کرده موی | در دست نیکخواهان چون سور کرده مار

ای افتخار عالم و دولتی آفت درم | از خدمت تو بهتر باشد چون افتخار

هرکز نیند

از سعد روزگار ز موالیت بار گل | وز آفت زمانه معادیت خبث خار

هرگز سپید یار نگردی بجنگ رای | گر روز جنگ تو دیدی سپید یار

شد روی دشمنانت پر از رنگ چون بعشق | ور روی دشمنانت شد ز عشق دیار

رای تو نام ... چو آب نقش | بر دست ... چه سنگ امروز بکار

هم باکه گنجینی هم با درم نگین | هم بر نخ نواری هم زنجا نوار

روی موالفانت چو دینار جعفری | روی معاندانت چو گلبرگ کامکار

شیران خیال بوند ز شمع تو روز جنگ | شاهان ... بوند ... تو روز کار

گر نامدم بحضرت ... عذر من | کم هست ... کار چو کار تو استوار

از دست خسروانم ... پای بسته | در کار جا گرانم در دست دستدار

تا هیچ خوار باشد زلف بتان ز رنگ | تا چشم حور پاک باشد چه زلف خوار

ح ص

نو بهار آمد گران گیتی جوان گردد همی | روی هامون همچو روی نیکوان گردد همی

تا پدید آمد نشان لاله بنفشه و د گل | آب با رنگ و گلبرگ بستان گردد همی

گر نگار چین بدیدی نو بهار باغ بین | گلبن از پیکرهای گوناگون چو آن گردد همی

لاله رنگین ز هر جایی همی آید همی | چشمه روشن ز هر سنگی روان گردد همی

مسند بلبل همه فیروزه بجاده گشت | مفرش آهو حریر پرنیان گردد همی

بوستان مانند لشکرگاه افریدون شود | شاخ گل همچون درفش کاویان گردد همی

آسمان چون پر شکوفه بوستانی بوده است باز — بوستان چون پرستاره آسمان گردد همی

بیکران سال از پسش و رحم گم گردد همی — عاشقان را صبر برد و غم جوان گردد همی

بلبل از غلغل به باغ اندر نیایاید همی — عاشقان را دل ز بانگ او بفرساید همی

ص

ابر گریان را که از رشک از لؤلؤ لالا کند — باد نو یار از نسیم عنبر سارا کند

این هزاران جامه دیبا باغ اندر که بافت — آن هزاران پیکر یاقوت بر دیبا که کرد

باغ را بر جامه‌های زرد و چینی که کو — شاخ را بر حله‌های سندس و دیبا که کرد

گنج قارون زیر خاک اندر نهان بود ای شگفت — گنج قارون را میان بوستان پیدا که کرد

دشت‌های کوهسار از دیبه رومی که کو — عقدهای میوه‌دار از لؤلؤ لالا که کرد

بیگه هر زاغ گیار چنین کنگ بود — پر نوای عندلیب و کبک بالا که کرد

گر نیامد زهره و جوزا ز گردون بر زمین — پر درخشان راه هم پر زهره و جوزا که کو

وشی‌های خسروی در باغ و بستان که فکند — نقش‌های ماه نو بر گرد دریا که کو

خاک را رنگین که کرد و آب را روشن که کو — باد را مشکین که کرد و بید را شیدا که

از شکوفه بوستان را برف گونی کسی همی — وز شقایق دشت را شنگرف گون پیری همی

ص

ابر برگرد ز دریا لؤلؤ خوشاب را — باد بردارد ز معدن عنبر نایاب را

این بیالاید بعنبر سوسن آزاد را — آن بیاراید بلؤلؤ لاله سیراب را

از شقایق دشت ماند کله بزاز را — ور شکوفه باغ ماند کلبه قصاب را

نیم کفته گل بشاخ لشکر بر هنجان — سیمگون پیکان بود بر زر گون ترکش را

قطره باران نشسته در میان سنبله — چون ببزر اندر نشان لؤلؤ خوشاب را

گرد رنگین ابر همچون روی زردی خاک را — گرد پرچین باد همچون موی زنگی آب را

بنفشه رسته هر سو در کنار جویبار — خوار کرده بوی خوش نافه مشک ناب را

روی دلجویان ببرد داده است گلنار را — زلف دلبندان ببرد داده است کوکناب را

گلستان گردد کنون چون سجده‌گاه چینیان — تاج گل گردد همی چون تاج شاه چینیان

گرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل — خوش بود با گل که دایم باد گل

خوش بود خوردن می از روش بزیر گل که او راست — بزمگاه خرمی را پایه و بنیاد گل

اندرین بار از نسیم همبر بادام بید — اندران بستان شکفته همبر شمشاد گل

چون هوا آماری شود بر گلبن ابر آورد — چون جهان روشن شود بر باغ ماند باد

بیکند بر شاخ گل فریاد بلبل گر نه گون — گرد بر بلبل زبان گر نه گون پیداو گل

همچو دلجویان بنالیدن زبان بگشاد زار — همچو دلبندان بخندیدن دهان بگشاد

جان من در آرزوی چهر جانان بسته گرد — گر نه بینی روی یار من نیاری یاد گل

بر هوا چون من بگرید هر زمانی زار ابر — بر چمن چون او بخندد هر زمانی شاد گل

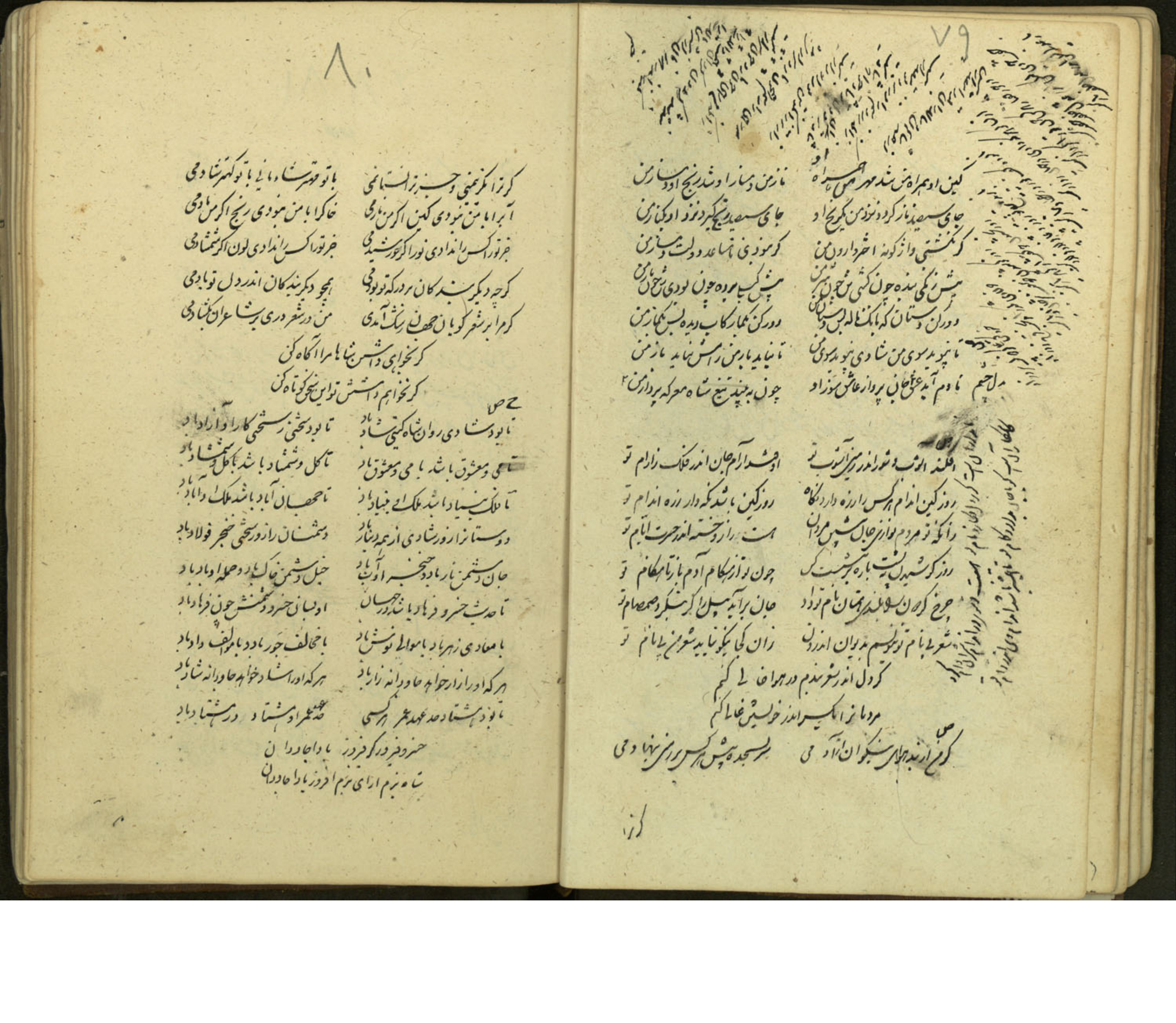
چون شمال باد بوی بید و بنفشه داد گرد

بوی آن زلفین یار من مرا یاد آورد

ص

تا خدا ابر گهربار آن با ده دل بیابان بود — کوهسار آورد

جز نگاه تاله نشنیده است



۷۹

کین او همراه من شد مهر من همراه او | تا ز من دمساز او شد رنج او دمساز من

جای سعید باز کرد و بود من یک رنج او | جای سعید رنج گیرد بود او یکبار من

گر گذشتی و از کوته اختر داور من | گر نبودی نا مساعد دولت و [illegible] من

پیش رنگی بنده چون کشتی من چون [illegible] من | پیش گیتی برده چون بودی [illegible]

دوران دستان که بانگ ناله بس دستان من | دور کن بیمار کاب دیده بس بیمار من

تا نپوید سوی من شادی نپوید سوی من | تا نیاید بار من راحش نیاید باز من

دل احتم تا دم آید عشق جان پرواز عاشق سوز او | چون به بیند تیغ شاه معرکه پرداز من

افکنده الوند و شور اندر زمین آشوب تو | او شد آرام جان اندر فلک آرام تو

روز کین اندام هر کس را زره دارد نگاه | روز کین باشد نگه دار زره اندام تو

زانکه تو مردم نوازی جان شیرین مردمان | هست [illegible] را ز رو خسته اندر حسرت ایام تو

روز کو شنیدن پشت پاره بر نشست گر | چون تو از ناکام آدم بار ناکام تو

چرخ گردان سالها اندر جهان نام تو داد | جان بر آید میل اگر شکر و صمصام تو

شعر با نام تو نوشتم به دیوان اندرون | زان کجا نیکو نباید شعر من بی نام تو

گر دل اندر شعر بندم در هوا خالی کنم

مرد با ز اکسیر اندر خویش غافل کنم

گر من از بندهای سنگوان آزادمی | سر سجده پیش هر کس بر زمین بنهادمی

گر زا

۸۰

گر ترا گر همی و جز ترا لستادمی | با تو مهر ستادمی با تو گهر شادمی

آبرا با من نبودی کین اگر من بادمی | خاک را با من نبودی رنج اگر من بادمی

جز تو را کس را ندادی نور اگر خورشیدمی | جز تو را کس را ندادی لون اگر شمشادمی

گرچه دیگر بندگان در درگه تو بودمی | همچو دیگر بندگان اندر دل تو یادمی

گر مرا بر شعر گویان جهان رشک آمدی | من در شعر دری بر شاعران استادمی

گر نخواهی داستان ثنا با مرا آگاه کن

گر نخواهم داستان تو این سخن کوتاه کن

تا بود شادی روان شاه گیتی شاد باد | تا بود سختی ز سختی کار او آزاد باد

تا می و معشوق باشد با می و معشوق باد | تا گل و شمشاد باشد با گل و شمشاد باد

تا فلک بنیاد باشد ملک او بنیاد باد | تا جهان آباد باشد ملک او آباد باد

دوستانش را ز نور شادی از نیمه دینار باد | دشمنان را ز درستی خنجر فولاد باد

جان دشمن بار باد و خنجر او آب باد | خیل دشمن خاک باد و حمله او باد باد

تا حدیث خسرو و فرهاد باشد در جهان | او بسان خسرو و دشمنش چون فرهاد باد

با معادی زهر باد و با موالی نوش باد | با مخالف جور باد و با موالف داد باد

هر که او را زار خواهد جاودانه زار باد | هر که او را شاد خواهد جاودانه شاد باد

تا بود هشتاد صد عهد عمر هر کسی | صد عمر او هشتاد و در هشتاد باد

خسرو فیروز گر فیروز باد جاودان

شاه بزم آرای بزم افروز باد جاودان

علاوه

چه سرو است آن میان بزم نازان | چه مشک است این کنار ماه تابان
یکی خورده است گویی آب حیلت | یکی دیده است گویی درد هجران
بلای جان رخ و زلفین دلبر | شفای تن لب و دندان جانان
یکی آب است گویی زیر آتش | یکی کفر است گویی گرد ایمان
فری کش سنبلی آن یار عنبر | فری آن نرگسی کش برگ پیکان
یکی کوشد همی بر بستن دل | یکی کوشد همی بر بردن جان
رخ روشنش روز من کرده تاری | لب خندانش چشمم کرده گریان
یکی نوش است و زیر نوش لؤلؤ | یکی سیم است و زیر سیم سندان
ز جعد او سرای من چو تبت | ز چشم من سرای او چو عمان
یکی آب است تکیه بر آذر | یکی چرخ است آگنده به مرجان
ز سنبل دارد او بر لاله پرچین | ز عنبر دارد او بر ماه چوگان
یکی را سرو شاخ و ماه بالین | یکی را سیب گوی و عاج میدان
دلم بحال کرد چشم بخواب | بدان چشم و دل و پر بند دستان
یکی دایم بود بر دوزه را گنج | یکی دایم بود بیجاده را کان
همی بندد ش هر کس زلفین | همی دوزد دل هر کس به مژگان
یکی همچون کمند رستم زال | یکی همچون سنان شاه ایران
علی بر آیه شاهان عالم | که رای همت عالیش حیران

یکی نهمتش

یکی نظرش بگذارد ز گردون | یکی ایوانش بگذارد ز کیوان
چه تیغ تیز بگشاید در آورد | چه کف راد بگشاید در ایوان
یکی را خشک باشد پیش دریا | یکی را زم باشد پیش سندان
بروز بخشش آن کف گهربار | بروز کوشش آن تیغ سرافشان
یکی دارد زمین را معدن در | یکی دارد هوا را معدن جان
چه تو دیگر نپرورد است گیتی | چه تو دیگر نیاورد است یزدان
یکی بادا سپاهش را نگهدار | یکی بادا کلاهش را نگهبان
اگر بد شاعری خواندش مدحت | اگر بدزایری گردش بجای آن
یکی پیشی کند بر گنج قارون | یکی پیشی کند بر شعر حسان
سنان نیزه و پیکان تیرش | چنو باشد بران شبرنگ و یله
یکی دارد اجل را تیز چنگال | یکی دارد قضا را تیز دندان
ز نوک کلک او شد راثی خرم | ز نوک خشت او شد روح ترسان
یکی رخشان و زو جان گشته ناری | یکی تاری و زو دل گشته حیران
ز تیغ او معادی گشته عکلان | ز کف او موالی گشته شادان
یکی ریحان پدید آرد ز آتش | یکی آتش پدید آرد ز ریحان
ایا کف تو مهر روز بخشش | ایا تیغ تو ابر روز جولان
یکی را راحت روز آزمایش | یکی را محنت بدخواه یاران

الا تا ابر نیسان بار گردون — الا تا ناله نعمان به نیسان

یکی گریان بود چون چشم عاشق — یکی خندان بود چون لعل جانان

زمانه باد با تو کرده وعده — ستاره باد با تو کرده پیمان

یکی بر بردن جان ولی غم — یکی بر بردن جسم عدو جان

صله

اگر نبخت زمانه بلای اهل جهان — چرا ز خلق جهان روی او بگرد نهان

اگر نخواست دلم زار و مستمند چنین — چرا نگاشت رخ خوب دلفریب چنان

اگر نگشت دل من ز شور آتش عشق — چرا ز دیده من خواست دم بدم طوفان

اگر نه پشت من از زلف تو یکی بشکند — چرا چو زلف تو شد پشت من دو تا و نوان

اگر نه چشم من ابر است و چهره تو چو گل — چرا ز گریه من این همی شود خندان

اگر نه زلف سیاه تو گشت چوگان‌وار — چرا ز سیمش گوی است در خم چوگان

اگر نه یزدان درمان درد در لب تو — چرا به بوسه کنی مرده زنده چون حیوان

اگر نه هست نشان از دهان تو سخنت — چرا به بی‌سخنی باشدت نهفته دهان

اگر نه هست اثر بر میان تو کمرت — چرا چو بی کمری نایدت پدید میان

اگر نه چشم تو با من نبرد خواهد کرد — چرا نهاده به تیر کمان سر پیکان

اگر نه غالیه‌دان آمد آن دهان شکر — چرا ز غالیه دارد بگرد خویش نشان

اگر نه زلف سیاه تو غالیه است بالطبع — چرا نهاد سر خویش پیش غالیه‌دان

[illegible]

اگر نه کان مرا رنج خواستی و بلا — چرا نهفتی لؤلؤ میانه مرجان

اگر نباشد ایمان نهفته اندر کفر — چرا نهفته رخ تو بکفر در ایمان

اگر نه غمزه تو تیغ خسروی گیتی است — چرا چو تیغ وی از تیش همی رباید جان

اگر نه خسرو گیتی امیر بوالفتح است — چرا بدولت او گشت گیتی آبادان

اگر نه خذلان از بهر دشمنان وی است — چرا ز دشمن وی هیچ نگذرد خذلان

اگر نه گردون برکام او گذارد کام — چرا هر آنچه بخواهد بدو رساند آن

اگر نه آتش سندان گداز شد تیغش — چرا همی بگدازد ز تیغ او سندان

اگر نه هست زمین و زمان بحکم و بطبع — چرا نشد نه گران و سبک زمین و زمان

اگر نه دعوی پیغمبری همی کند او — چرا نماید شمشیر کف او برهان

اگر نه نیزه او رنج خیل کفران است — چرا همیشه بدرد اندرند زو کفران

اگر نه تیغ تو ای شهریار آتش گشت — چرا عدو ز بر تیغ بیش کند خفقان

اگر نه کان جواهر تو را مادح کرد — چرا نهاده زمانه ز بهر جای تو کان

اگر نه بود دنیای تو بهترین ملوک — چرا ستوده مر او را خدای در قرآن

اگر نه عمر تو دارنده جهان آمد — چرا جهان کرده است عمر را عمران

اگر نه هست حدیث تو داستان خرد — چرا اندیشه است از دو ملک زنده ارکان

اگر نه سود و زیان زیر تیغ و کلک تو آمد — چرا ز کلک تو سود آمد و ز تیغ زیان

اگر نه در سمان خامه تو چون گهر است — چرا نه مانند کس خانه و تو به جهان

[illegible]

اگر نه گوهر در گنج تو جهان است / چرا نگیرد در گنج تو چو زر مکان
اگر نه جان عدو عهد بسته با تیرت / چرا یکی زدن ریزد و یکی زکمان
اگر نه فضل تو نزدیک هر کسی پیداست / چرا مدیح تو زی هر کسی بود آسان
اگر نه داد تو داد هر مفضل سیم و زر / چرا ثناء تو داد دانش حسان
اگر نخواهی بودی همیشه شاه زمن / چرا اسیر تو چرخ عمر جاودان
اگر نه بخشش احسان تو چه خورشید است / چرا رسید به هر مردمی ز تو جهان
اگر نه جاه همیشه عدوی فضل بود / چرا چو جاه فزود گشت فضل شد نقصان
اگر نه همت چنین این سخن که میگویم / چرا چه بار بجوید مرا شه مردان

ح جلی

لامشکر

اگر شکر چو تو داند نگاریدن بنگی شکر / روا باشد اگر دعوی برد آن کند شکر
نه چون او شکری آید ز جو لعل خود تو / نه گر باشد پری شاید چو تو هرگز پری پیکر
به دو رخ چون شکفته گلی و دل چون تنگ گل / یکی بندی است بر سنبل یکی مهری است بر گوهر
بگل بر نافه زلفش بهم بر نافه زلفش / ز عنبر نافه زلفش بسیم [illegible] و فر
پری خوبی ستاند رو اگر نه خیره ماند زر / همی فریاد خواند زو روان مومن و کافر
بماند ماه من روشنی کرده براهن / بپای اندر کسان دامن همی آید بر چاکر
قبای زرد پوشیده برخ بر زلف پوشیده / خمار و خواب پوشیده هم اندر دل
دو چشم از خواب بگیران بسان چشم نخجیران / دو ردی ماه مه رویان شکفته لعف چون عنبر

لقاه جی

سوزنی

نگار مجلس افروزی دل آرای روان آید / همین دارد مرا روزی ز غم سال اربح اندر
هر آنکه کم بیاید یاد همه تدبیر باد آید / از و بیداد داد آید به من جان بخشاید بر
شکر تنگ آمیز شکر کام من ز کام خویش ناکام / که در پیکاه نو کام حد کشته ز خوار و خور
بیا هم نازد هم گوشی ملا جوی دلارا گو سخن / نه دارد سود خاموشی کنون از عشق تو گوهر
بجوی شمع بار آیی ز تو با زار با زاری / نه بگذاری نه باز آری دلی بی بار شد و باد
تو ماهی یار دمن با هم تو افزایی [illegible] کام / رخ مانند که کام کشاده بر دل از غم زر
بدان بادام تیر افکن سیاه چشم من مسکین / چو صف لشکر دشمن سنان خسرو صفدر
سرگردان ابوالفتح آنکه روز رزم روز گردان / بوند اندر زمین گردان نخجوان اندر نهاده سر
علی گر همت عالی جهان کردار بر [illegible] / به پیروزی بر بالای شده بر خسروان سرور
جهان را پایه [illegible] او مهان را جای بخشش او / ندارد پای بخشش او بروز رزم شیر نر
همی آراید ایران را همی باید دلیران را / چو روبه کرد شیر انرا ان نوک نیزه بخبر
به دشمن باغش خواهد از و کین [illegible] خواهد / جهان بر دهش خواهد بشمشیر از بلاد شر
همه جود است گفتارش همه جنگ است کردارش / کسی کو بافت دیدارش نخواهد [illegible]
دلی و بد سگال او همه پایند مال او / فریدون تر باد سال او ز قطر بحر در بستر
چه بر بالای مخروط او برزم اندر نهد بود او / بود فرخ فریدون او عدو ضحاک ستوم اختر
بد اندیش از کمند او نه بیند بند بند او / نیارد بخت بیداد ز زمین از بر نهد مغفر
چو او تیغ دو سر گیرد قضا شد و حذر گیرد / زمانه زو حذر گیرد چه او پیر دل کند خنجر

زمانه صبح او خواهد کسی کز رنج او خواهد — روان از رنج او خواهد که بگذاردش زیر از بر

ازو رادی پراکنده ازو در [illegible] — سعادت پیش او بنده سیاست پیش او چاکر

اما دارنده کیهان که هم در دین هم در ملک — کند دولت همی پیمان که آثار تو بر پاید بر

عدو اندر دریغ از تو سر از بدخواه تیغ از تو — ندیده کس دریغ از تو مرد در جنگ در لشکر

سعادت یاد یار تو سر دشمن شکار تو — نیاز اندر فراز تو سپهر جانی و هر محضر

ایا چون تندرستی خوش بکردار جوانی خوش — شه دشمن کش کین کش گشاده گنج گشاده بر

مرا تا بنده خواندی تو به پیش اندر نشاندی تو — رسیدم زیر پری تو بنام عز و کام دگر

الا تا در بهار خوش نباید در جهان آتش — الا تا آب در آتش بهم ناید مر اندر خور

بباغ اندر نگاه گل پدید آید سپاه گل — بنفشه در پناه گل چه گل اندر بر آذر

به پیروزی بقا بادت همه کاری روا بادت — ازان ده جان فدا بادت بتو بر تو نه خرج

ح ص

گل چه کشف زمین گشت بر از آب اردن — نکال آب روان تازه بود جان جهان

هر کجا چشم زنی هست زمین گلزار — هر کجا پای نهی هست زمین لاله ستان

تازه پوشش شد آنها در آن آتش تر — گل با گفته چو پیکان شده گلبن چو کمان

سبزه را باد بر از عنبر کرده است کنار — لاله را ابر بر از لؤلؤ کرده است دهان

از هوا در گشت آن سوی زمین ابر بلند — در زمین مشک برد سوی هوا باد وزان

تا هوا گنج گل و کان سپهر گردید بید — فاخته مست شد و راز دلش کرد عیان

مزل [illegible]

[illegible]

همه رازی که نهان بود پدیدار شد است — سبزوار عاشق مسکین بکند راز نهان

جان میخواران شادی کند از خنده ابر — جان غمخواران شادی کند از ناله آن

از هوای ابر همی خواند فریاد نفیر — در زمین کبک همی دارد فریاد فغان

باغ رنگین شده کوه که بر و گرد گذر — مر ابو القاسم عبدالله بن [illegible] آن

آن جوانی که بدو بخت معادی شد پیر — هنر هوش [illegible] بدو بخت ولی گشت جوان

آنکه رادی بتو بسته است همه ساله کمر — آنکه مردی بتو بسته است همه ساله میان

آنهمه زور گشاده ز پی ایزد دست — آن همه وقت نهاده ز پی جهان خوان

آنکه بگشاید بر جان معادیش کمین — چونکه جنگ خدنگی بگشاید ز کمان

دل یاران عدیلان بگشاید بسخا — دل میران و بزرگان بگشاید بزبان

این زر از دست شده خیره کرمان زمین — ای زمرد است شده خیره سواران زمان

چون یکی ساعت در بزم گرفتی تو مقام — چون یکی ساعت در رزم گرفتی تو مکان

درم از دست تو فریاد کند اندر گنج — آهن از تیغ تو فریاد کند اندر کان

دشمنان تو همه پاک نوانند و نژند — حاسدان تو همه پاک نژند و نوان

شود آن روز تیمار و کیفر تو دل — شود آزرده ز اندیشه مدیدار تو جان

همه گیتی چون تو نبود بیکی دین — همه عالم چون تو نبود بیکو دهان

[illegible] بدخواه تو همواره بود جفت گزند — دل بدگوی تو پیوسته بود جفت زبان

با کرمهای تو کس را نبود جای دگر — با عطاهای تو کس را نبود جای گمان

مر لقای

نوبهار آمد و نوروز تو آورد نشاط　　زهی چون بت نوشاد می سرخ مستان

تا بجالیست زمین با طرب و شادی　　تا بپایست فلک با خوشی و دوران

ص

گر ندیدی بهشت حور العین　　اینک این مجلس امیر به بین

جام می را چو حوض کوثر دان　　ساقیان را چنان حور العین

مطربان نشسته در مجلس　　همه با بانگ و نغمه شیرین

یار شمعی نهاده در مجلس　　زرد و گریان چو عاشق مسکین

بر یکی سو امیر عبدالله　　آن خداوند مهتران زمین

از دگر سو ابوالمعمر کرد　　هست خورشید علم و دانش و دین

تا برون آید از صدف لؤلؤ　　تا بتابد از آسمان پروین

دولت و عز و میر ملان باد　　او بشادی و دشمنش غمگین

او بدیدار میر عبدالله　　بر نهاده بکف می رنگین

تا زمین پادشا و باد این زمان　　تا زمان پادشا و باد آن زمین

حاسد آن همیشه چون فرهاد　　ناصح این همیشه چون شیرین

ص

هر که جانا ترا بمهر اندر عدیل جان کند　　گر تواند جای خویش اندرش جان کند

هر که جوید رای دلبر هم رضای دل کند　　هر که خواهد کام جانان که هوی جان کند

سرو بالا دلبر تیر افکن بکمان مژه　　پای کمان هر زمان دلم را جای آن پیکان کند

روی او را ارغوان و پرنیان خرمن زند　　زلف او را غالیه بر ارغوان چوگان کند

توده مرجان کند لؤلؤ بر عمر جان من　　تا دو چشم من ز غم بر لؤلؤ و مرجان کند

روی من سیمچون ستاره است و رخش خورشید حسن　　راز من پیدا شود چون رخ ز من پنهان کند

یار کرده خود دل از مهر تباه دارم درد　　گفتم این غم بده دل را وصل او آسان کند

روزگار آورد هجران پیکنه با اندرون　　وصل خوبان روزگار بد همی هجران کند

ماه می‌شاید که باشد جادوانه دلفریب　　سرو دیدی کو چه با ماه آسمان جولان کند

کی بود کان ماه رو کار باغ زی باز آورد　　کای بود کان ماه رو از زاری بستان کند

هر که دل پیوسته دارد با بتان لشکری　　لشکر درد و بلا را جان و دل قربان کند

آنکه دل ایشان رها کردند از خیل هوا　　هرچه دشواری بود بر خویشتن آسان کند

گر کند یکره رها جان من از بند هوا　　میر ابوالهیجا منوچهر ابن دستوران کند

آن خداوندی که گر خواهد بجو شنوری قهر　　خصم را پیچان کند جان در تن پیچان کند

مرکب شبرنگ را جولان میان صف کند　　مرکب گرد جان بدخواهان او جولان کند

هر کجا خذلان بود بر دوستان نصرت کند　　هر کجا نصرت بود بر دشمنان خذلان کند

روز و شب مهمان پرستی فرخی دارد چو ناز　　کفر داند گر درم را یکشب او مهمان کند

خسته او را اند ساحت و مرهان فلک　　خستگان شهان را دستاد و درمان کند

او همه گیتی بقربان آورد همچو فلک　　من نه پندارم که یکساعت دلم مهمان کند

تا درم باشد بگنج اندر نیاساید بجود / ور نماند ذره گنجور را قربان کند
کف رادش بشکند زندان همی بر زر و سیم / هست کشتی کش بخصمان بر همی زندان کند
خوانده در فرمان ملک چندانش پردها نیک / نام موران آن بود کش نام موران کند
از حشم نازند دیگر شهریاران در درم / او همه نازد از کسی دارد کش او احسان کند
روز کوشش چون بپوشد روی گردون را حلیل / تیغ او ارواح را جام عدو عریان کند
گاه مردی تیغ او چندان کشاد بحر کان / گاه رادی دست قدرت در بهاران کان کند
ذره با جود او در کان نماند از زر و سیم / خانه خواهند کان از سیم و زر چو کان کند
ای که رادی نیست آن حاتم طائی دهد / آن که مردی نشان رستم دستان کند
همچنان باشد که وصف قطره با جیحون کند / همچنان باشد که نعت ذره با کهسار کند
دوست و دشمن را بگاه سخن یکسان دهد / با ملک در یک کوشش روز کین یکسان کند
عمر این ویران شد از بیداری بدگوهران / عمر او هر باغ چون خانه عمران کند
کی بود گویی که بخت نیک و فرخ روزگار / روی بنماید بدانانش تری دل گرمان کند
ونگشتی چند که غمگین دل آزادگان / چند که گیتی لب آزادگان خندان کند
جان آزادان کند بجان درد نا قدم / کار ها بگیر بکام جان آزادگان کند
بر سم جوید ... گرد و زانکه ... / هر کجا ویران کند باز از پی آبادان کند
تا نمانده تا خداوند مرا داد از حق / تا بخش از ترحس ... اگر ... کند
نامه بی سیان در آتش گو تمام و نیاید / نامه مهر ... کند

بر اندل

بدخواه اندیشانش میان چرخ چون بهمن کناد / بر هوا خواهانش بهمن بخت چون بهمان کند

ای صنم سرو بالا و سروی سیمبر / که شمشاد دارد برگ سیسنبر
رخش همچو ماهی که گل بار دارد / برش همچو سروی که دارد سمنبر
روان گردد از نقش روی منقش / سخن گردد از وصف زلفش معنبر
کجا زلف او باشد و قامت من / نه چوگان بکار آید و نه چنبر
برخ روز و شب دارد و روز را / فروزان بدی در شب و روز و آذر
بسوزد همی زلف او زآتش رخ / مرا زآتش دل بسوزد همی بر
گر از کودکان دستانند مردان / بیادام و شکر عجب هست بنگر
عجب از تنی خورد دل کو ستاند / ز پیران جادو به بادام و شکر
سخن شد چنین کم ... رخش / به نزدیک آن آفتاب سخنور
پری پیکر من شد آگاه و آمد / گذشته خروشش دلش از دو بنگر
فراز من آمد خروشان و جوشان / دو دریا پر از لؤلؤ لؤلؤ از در عنبر
ستاره سیم گون لب شسته زر گون رخ / ستاره نیلگون رخ شده نیلگون بر
زبانش همی خست مرجان بمرجان / زبانش همی سود مر مر بمرمر
ز نسرین همی کند برگ بنفشه / ز نرگس همی ریخت آب معصفر
دلش گشته از رشک بخت لرزان / چو از باد صرصر درخت صنوبر

مرا کف پر از سال این وقت شغل است / بچرخ حشمت بود انجم را ایاغ

کنون شعلت از خرو زین بس پالان / حدیث زبالان و از آب و آتش

بجو پا که گشته پر از آب دشمن / زنخمی که کشتی مخالف دهد بر

بدو گفتم آری چنین بود دایم / یکی کند کان یکی یافت گوهر

قضا روزی کرد خضر آب حیوان / کشیده بظلمات سختی سکندر

تو از حکم یزدان گر گرسنه ای / گذر نیست از حکم یزدان گر گر

توانگر نخواهد که درویش گردد / چو درویش خواهد که گردد توانگر

من از تو به رخ زره برم و بسکن / گهی چیر باشد کشیدن گهی شر

برفتار برمن برازی نهاده / یکی دست بر دل یکی دست بر سر

نشستم بران باره باد تک من / که هم کوه مال است و هم کوه پیکر

بستی برده از رخش شد زیانا / که رخشش پدر بود و شبدیز مادر

زبالا به پستی فضای خدائی / ز پستی ببالا دعای پیمبر

قمر دایم از رخشم و گوشش منقش / زمین دایم از شکل نعلش مقعر

بآب اندرون همچو موسی عمران / بر آتش درون چون براهیم آذر

همش دم گشاده همش یال بسته / همش پشت فربه همش ساق لاغر

همش دستهارا چنان بر نبشتی / که انگشت مردم ورقهای دفتر

سر اندر بیابان نهاده من و او / همه جای قواق غولان سراسر

ازو رسته پیوسته خار مغیلان / چو طبع بنواپیشه و جان کافر

درو دیو پیوسته چند انکه باشد / مدو پیر دیش اهرمن را مسخر

چنان کز فسون کر کر زند دیوان / بصد بیل از ایشان کریزد فسونگر

هر بیت کر نبشته کاغاز کردم / بجای فسون مدح میر مظفر

خداوند کامل شهنشاه عادل / ملک بودلف خسرو بنده پرور

کجا تیغ او پشت دیوار آهن / کجا دست او خشک دریای اخضر

یک لفظش اندر دو صد علم بویان / یک جودش اندر دو صد گنج قیصر

بود خشک پیش کفش هفت دریا / بود تنگ پیش دلش هفت کشور

تهی کرد گیتی ز مردی و رادی / ز کردار آوز ز آثار جعفر

درخت بریده بنالد و لیکن / زنامش بنالد هر آدینه منبر

ازو بخل پوشیده شد جود پیدا / ازو عدل ظاهر شد و جور مضمر

ولایت ز کردار او شد گرامی / خرابست ازو گنج و عالم معمر

ز شمشیر رو پیش او دشمنان را / بدنها منقق جگرها مجدر

شود خار با مهر او شاخ طوبی / شود زهر با یاد او آب کوثر

چه اخگر شود گر شود خشم کینش / دل تیره بدسگالان بد اختر

دل او است کینش شد آتش / ز انگشت آتش چو ابدر انکر

بجنگ اندرون تیر خصمان او را / شود رچه پیکان و پیکان شود پر

اگر علم عالم بخوانی به پیشش	بیاموزد و باز خواند مکرر
ایا شهریاری که گردون نیارد	بفرهنگ و تدبیر تو تا بمحشر
برین شاخ دولت بچنگ آرد آنکس	که یک بیت مدح تو برخواند از بر
همت راستی کار و هم رادی آیین	که هم مال بخشی و هم داد گستر
زیاراتش شد با تو حاجت بخشش	ز خصمانت شد با تو حاجت بداور
از یرا که پیدا نکرد است باری	سخای تو را حد و فضل تو را مر
چه فضل و سخای تو گویم بهر جا	ندارند تا خود نه بینند باور
امیر اجل از پی آنکه روزی	شد از طلعت فرخ تو منور
تو دلبند او بودی و پیوند او بی	از و بیش بودی و روزی برابر
از برا ز بهر مشرد معادی	تو را کرد با میر بولنصر یاور
چو لشکر کشیدی بجنگ مخالف	زدی هم پی لشکر او معسکر
شدی همرهان لشکری که هرگز	نباشد که جنگشان خرج یاور
سپاه گزیده ز گردان شیران	ز گردون گردان تبارش سپگر
بدست اندرون تیغهای مهند	بزیر اندرون بارهای مطهم مقرمل
چنان که نزد تیرشان زنند آن	کجا نگذرد نوک سوزن بمسمر
همه لاله شان تیغ و بالین میدان	همه ترکشان بالش و درع و بستر
یکی خیل یاد و همه خیل دشمن	یکی بازنها و دستی کبوتر

ز بی اژدهان

ز بس گرد اسبان و خون سواران	هوا گشته اغبر زمین گشته احمر
ز آواز مردان و از گرد اسبان	ز باران رویین و از تاب خنجر
همی ماند لشکر برابری که او را	شده برقها با تندر بهم در
خلاف او فتاده میان دو لشکر	بلا ایستاده میان دو کشور
ز جنگ تو آگه نبودند خصمان	و زان خشت دلسوز و آن تیغ صفدر
چو نهفتی آن پهلوی تن بجوشن	بپوشیدی آن زر وری سر بمغفر
ز بیم نهیبت بر آن خیل دشمن	چو در خیل گوران پلنگان بربر
به تیر و سنان دوخته دیده و دل	بگرز گران کوفته سینه و سر
سپاه تو برگشت پرورده گرده	سپاه بداندیش را روز بر تر
سر نیزه آلوده از خون دشمن	سر خصم آلوده از خون خنجر
یک سرکشی بر شکستی بر آنکه	رضای تو را سر نهادند یکسر
دو دیدند نزدیک تو خاک یکسان	همه خورده خاک و همه برده کیفر
که گر سر ز رای تو بیرون کشیدیم	بلای حسام تو دیدیم در خور
گرفته است کافر گذر بر مسلمان	گر آهنگ کافر در این شهر بگذر
بر آن صلح کردی که چون باز گردی	کنی جنگ با کافر شوم بی فر
رهاند گافر عدو را ولیکن	رهاندی تو مر مومنان را ز کافر
ایا پادشاهی که نیکوتر آید	ز مخبرت منظر ز منظرت مخبر

اگر بنده هر سال ماند بخدمت / توان علت از آفت بنده شمر

اگر بنده بودم بفرمان شاهی / که همچون تو میر است و سالار درخور

مرا بود از خدمت تو همیشه / تهی دل ز تیمار و بر کیسه از زر

کنون کم بداده است فرمان رسیدم / به نزد تو ای میر پاکیزه گوهر

هوای تو با جان پاکیزه بستم / کشادم ز مدح تو بر دل در صدر

الا تا بود در جهان ارز گل / الا که آزار باشد چه آذر

رخ دوستان تو بادا پر از گل / دل دشمنان تو بادا پر آذر

تا پشت سپر زند بدلم عشق تیزتر / باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر

اندیشه یکی پسر اندر دلم فتاد / هرگز نیامده پسر من چه تو پسر

تا عشق آن پسر بسرم بر نهاده رخ / خون دلم ز دیده برخ بر نهاده سر

زلفین بازگونه و من بازگونه رو / کردارهای او ز همه بازگونه تر

بنوازدم بناز و بینداز دم برنج / درخواندم ببام و برون راندم ز در

چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف / چون ابر زیر ماه و دل او بزیر بر

زلفش بسان مشک سرشته بغالیه / رویش بسان سیم رزده بمعصفر

از روی او همیشه کنارم چو قندهار / وز قد او همیشه سرایم چو کاشغر

ای حور ترک بنگر و ای ترک حوروش / هم زینت بهشتی و هم زیور خزر

نی د

عشق تو گوهری است که جانش بود بها / روی تو آتشی است که عشقش بود شرر

تا کی مرا ز عشق تو رخ زرد و اشک سرخ / تا کی بود ز هجر لبم خشک و دیده تر

بیداد دور کن ز دل و داد پیشه کن / تا مهربان دلم نشود بر تو کینه ور

تاج شهان ابودلف آنکو بکف راد / هم بارش گهر شد و هم کانش گهر

هنگام جود خامه او آب خضر / هنگام حرب خنجر او آسمان شرر

شیرین‌تر از هوا و نوا بس‌تر از خرد / نامی‌تر از روان گرامی‌تر از بصر

هرکو نگرد چشم بدی سوی او کجا / هرگز نکرده سوی دل او بدی گذر

اندر وفای اوست ولی را از آن طمع / اندر جفای اوست عدو را دلیل حذر

ای چون خرد شریف و خرد را بتو شرف / وی چون روان خطیر و روان را بتو خطر

گر دوستیت در دل یاران کند نشان / ور دشمنیت بر دل مرغان کند اثر

یاران برآورند همه بال و پر بپای / مرغان بیفکنند همه پای بال و پر

از بهر آنکه گوش نیوشد ز تو سخن / وز بهر آنکه گر نکند سوی تو نظر

هر گوش کر را حسد آید ز چشم کور / هر چشم کور را حسد آید ز گوش کر

از بهر آنکه سیم بود زی تو بی‌محل / وز بهر آنکه زر نبودی زی تو با خطر

اندر میان سنگ بود جایگاه سیم / اندر میان خاک بود جایگاه زر

از جود دست جود دگر مردمان چنانک / در آینه ز صورت مردم صور اثر

دایم سرای تو خضر از ایران بود / دایم سرای ایشان باشد ترا خضر

گوهر بود نزد همه خلق پایدار / مهان بود نزد همه خلق رهگذر
همواره پایدار بود نزد تو مهان / همواره رهگذر بود از نزد تو گهر

حص

شگفتهای جهان را پدید نیست کران / هر آن شگفت که بینی بود شگفت تر آن
اگر شگفتها بایدت بسوی زمین / دگر عجایبها بایدت بجوی زمان
هر آن گمان که بری در سفر شودت یقین / هر آن خبر که بود در سفر شودت عیان
چو یک عیان نبود در جهان هزار خبر / چو یک یقین نبود در جهان هزار گمان
که هر سخن زبان در توان گرفت و لیک / درست کرد بعقل هر سخن نتوان
زبان گزاف روا هست عقل بر آن است / گزاف راست نیاید مگر که با میزان
بوند بر سر تهان زبان گوش تحکک / هوای عقل نگنجد بر سر بهتان
نه آزموده گویند و باید آنچه کنند / نه از شنودن پرسنده باید آنچه زبان
هزار ره صفت هفتخوان و رویین دژ / فزون شنیدم و خواندم من از هزاران
نه عقل کرد همی باور از شگفتی این / نه رای دید همی در خور عظیمی آن
شد استوار بر من هر آنچه بود ضعیف / شد آشکار بر من هر آنچه بود گمان
بدانکه دیده همه دیده آنچه گوش شنید / بدانکه عقل نرفت هرچه گفت زبان
ز قلعه که مر آن کس چنان نگفت خبر / ز باره که مر آن کس چنان نداد نشان
چنان حصار کجا رنجه گشت و فرسود / ز بیخ و سرش دلاهی و مر سرطان

بزیر سایه او در هزار چرخ سبک / بزیر پایه او در هزار جرم گران
بر او گذر نیارد فلک بصد نیرنگ / بر او گذار نیارد پری بصد دستان
بباش اندرش پایه سکر گردون / بزیرش اندرش پاره نگذرد شیطان
میان او نتواند خزید دیو نژند / فراز او نتواند وزید باد وزان
بدل باد خزان
بحکمی چه کف مرد رشت بازهنگ / به تیرگی چه دل مرد عمر بی ایمان
روا بود حدثان زمانه بر هر کس / روا نباشد بر او از بست او حدثان
بر در گنبد گردون چنان توان نگرید / که از زمین نگری سوی گنبد گردون
ببام او بر بادان شود ستاره شمر / شود ستاره شمر زیرش اندرون باران
هزار کاخ بدو در یکی هزار سرای / هزار برج بدو از یکی هزار ایوان
منش چه دشمن خسرو که گشته از ماهی / سرش چه همت خسرو که گشته از کیوان
سر زبان و زمین شهریار بوالهیجا / که افتخار زمین است و افتخار زمان
زدوده رای و زدوده دل و زدوده سخن / ستوده رای و ستوده دل و ستوده بیان
بداغ دشمن او در حذر بود حلقه / ز نیز لشکر او بر قضا بود پیکان
ز بر دیدن او نازش آورد گردون / با دیدن آن مفخر آورد یزدان
قضا لرزد با تیغ او همی چنگال / اجل نساید با تیر او همی دندان
ز تیغ او شود آرام هر کجا آشوب / ز کف او شود آباد هر کجا ویران
اگر بهشتش اندر خورنده بودی جای / جهانش مجلس بودی سپهر شادروان

عطا کردنش بیش و کف بر او دشوار جهان گشادن و دادن گهر از او آسان
برازان همه دنیا بزرگ بخشد بخت بشاعران همه گوهر بگنج بخشد کان
سنان او بدل اندر شود بسان خرد حسام او بتن اندر شود بسان روان
ابا گشاده زبان آسمان بمدحت تو و با بخدمت تو روزگار بسته میان
برند بر همه احکامها ترا احکام روند بر همه فرمانها ترا فرمان
همیشه تا ز هوا خلق را بود شادی همیشه تا ز هوان خلق را بود احزان
موافقان تو بادند همه حق هوا مخالفان تو بادند همه حق هوان

ص

از غم هجر طراز همه خوبان طراز زرد و لرزانم و باریکم چون تار طراز
بامید خبر او و بطمع نظرش بشبان سیه دیر و بروزان دراز
چند گویم که کنم راز تو از خلق نهان گرچه دل حق عذابست در این حق گداز
نتوان راز بوصل اندر پوشید ز خلق بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز
بحقیقت دل من بردی و رفتی بسفر هر زمانم خبری باز فرستی بمجاز
چند ازین تیر و کمان دست بیازیده بجانم تا کی این رنج و الم خیره و فراز آز باز
که بنازم تا شب ز فراق تو بروز که بجستست از هجر تو تا بانگ نماز
گرچه پاره ی غمخوارم و غمهای ترا نیک رام بعطای ملک بنده نواز
میر ابونصر محمد که سزد دولت او هست چون دین محمد همه ساله بفراز

او بر شده

او بر برشده نام بزرگیش بمصر او به تبر برشده همت نقش بطراز
گر بخواهی که تبار د سوی تو دولت و بخت با دل و جان بسوی دولت عالیش بتاز
ای هنرمند مکن عرضه هنرهات بری بیش تازی و بسان خیره خوک متاز
ش بدخواه بشمشیر چنان پاره کند که کسی پاره کند برگ گل و بید و کنار
ای همه روی زمین یافته از روی تو نور وی همه خلق جهان یافته از جود تو ناز
سرنگون مرد که بگروز تو را حاسد گرد از عطای تو سرافراز شد و سینه فراز
هر که او بر تو بدل جوید نافش نبود مردم بهش جوید بدل مشک پیاز
به هر اسد ز تو هر چند هنر داند مرد به هر اسد ز عقاب هر چه هنر داند باز
بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب بلطافت ز عراقی بفصاحت ز حجاز
تو شهنشاه چو ماهی و فلک همچو عروس دولت و بخت و برایه گیتی جهاز
تا بود شادی دهقانان از باده باغ تا بود خسته دل مرزغنه تابان زگداز
باد خصمت بگذارد غم پیوسته مدام تو بباغ اندر با باده بشادی بگراز
عید فرخنده فراز آمد و حقش بگذار چون به برداشتی از عید نکی برم بساز
همه با گاه نشیش و همه با ماه حرام همه با ساغر سور و همه با دلبر ناز

ص

ای آنکه تو را دادم را بدام جهان دام چون بست تو را دست جهان دام ترا اندام
زان پس که بمی کام بکام تو رود چرخ چون چرخ بنا کام تو و چرخ زدن کام

ایام همه عالم از ایام تو خوش بود / ایام تو چون تلخ شد از گردش ایام

ای خوبتر از یوسف مظلوم تر از وی / چون یوسف مراد تو بود خوب سرانجام

زین بند بپایی تو بدل با حبس روم / چون یافت رهی زین بند دل با حبس شام

تو روز دخوری چاشت بدان قوم بداندیش / تا خورد رسد شبی گران بر تو فلک شام

خود شد چو تو شاپور بروم اندر زی بند / خود شد چو تو بهرام بهند اندر زی دام

از روم بکام دل باز آمد شاپور / از هند بناز دل باز آمد بهرام

چون رست ز هر دو لت با دام باید / رشنده و خزنده بهر دولت با دام

باید که بود مرد گهی شاد گهی زار / نیکی بیدی در شود و کام بناکام

زهر از پی آرام پدید آید آشوب / زهر از پی آشوب پدید آید آرام

سلطان نه بباریک شنیدی که چه گفتست / کز بهر مصاف اندر بگرفته تقطام

او عاصی وبند اصل زنا اصل بطاق / او دشمن دو نوبت دی از گرد و لو اسلام

چشم همه خون بار دل کام کرستش / تا می ترانند بتو ملک چشم بهکام

چرخ بر ساند توی ملک سوی پور / دهرت بر ساند بار سوی بارب سوی بام

ص

مرل همشر

بود مال مراد رشتش امید محال / عالمی که نماند بکر زر بک جال

از آن زمان که جهان بود حال انسان بود / جهان نگشود لیکن بگردش احوال

دگر بود تو ولیکن جهان بود بروز / دگر بود تو ولیکن جهان بود به دل

محال باشد مال مجاز باشد زجر / مدار بیهده مشغول دل زجر وبغال

نکوی خیره که چون رسته شد فلان عنار / نکوی خیره که چون رسته شد فلان اهمال

تو بنده سخن بنده کاش باید گفت / که کس نداند تقدیر ایزد متعال

همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب / همیشه گردان گردان خلق یافته حال

دل تو بسته نبد بپر و باله تقدیر / ش تو بسجره اما ل عاجز از اعمال

عذاب یاد دنیاری روزگار نشاط / فراق یاد دنیاری روزگار جمال

بنود دهر در آفاق خوشتر از تبریز / به امنی و بمال و به نیکوی و جمال

زنان و مردش همه خلق بود جو ساجوش / ز خلق و مال همه شهر بود مالامال

در و بکام دل خویش هر کسی مشغول / امیر و بنده و سالار و فاضل و جهال

یکی بطاعت ایزد یکی بکسب خلق / یکی بکسب نام و یکی بکسب مال

یکی بخواستن جام بر سماع غزل / یکی بخاستن نوز بر شکار غزال

بروز بودن با مطربان شیرین کار / بشب غنودن با نیکوان مشکین خال

بکار خویش همی کرد هر کسی مشغول / بمال خویش همی داشت هر کسی آمال

به بیم جندان گر آب کسی برآرد فیر / به بیم جندان گر لب کسی برآرد قال

خدا بدید باور دهر بهتر ازین / فلک بعیب آن شهر بکمال زوال

فراز گشت زشیب و نشیب گشت فراز / زمال گشت تباه و جمال گشت وبال

لب سرای که باش همی بسود فلک / لب در حیاتش ساس همی بسود هلال

بود ابر عمود هلال

گران درخت بمانده کنون نگر اثمار | گران سرای بماند کنون نگر اطلال

کسیکه رسته شد از بوته کشته بود چو نور | کسیکه جسته بد از نالکشته بود چو نال

یکی نبود که گفتی بدیگری که نمودی | یکی نبود که گفتی بدیگری که منال

همه بدیده بدیدیم روز رستاخیز | ز پیش رایت مهدی و فتنه دجال

کمال حرکت دیز داز جمال جهان | گرا رسد بکمال کجا گرفته کمال

چنانکه باید بکذاشتم همی شب و روز | با زو باده رخو بر صبوح و دلال

جرال بهار بود دل من ز ابجه چند نگار | بر وصل بود من دل بر چند بلال

بدان جمال همان داد می بعلم جواب | وزین نگار همی کردمی بوسه سؤال

یکی گروه بر برآمدند از مرگ | یکی گروه شدند پامال ز زر اهل

ز رفیقکان بشنیدم کنون یکی پیغام | زمانه کان به سیم کنون بهار حلال

گذشت خواری لیکن این از آن بود بتر | که هرکه ان برین اندر افتد زوال

زمین بکشتی لرزان اگر سبب کردی | بحکم شاه ستوده دل ستوده خصال

چراغ شاهان ملک ان که پیش هیچ | یکی است پیر بکمال و یکی است زر بمثال

زکال گردد با مهر او برنگ عقیق | عقیق گردد با کین او برنگ زکال

بگاه داوری داران ازان نشد مثل | بگاه مردی مردان ازو برند مثال

بروز بزم بود کش آفتاب نما | بروز رزم بود تیغش آسمان تمثال

جهان باشد در جوزا و یکذره | زمین بسجد با حلم او یکی مثقال

در میان

١٢

بلای جان معادی تو ابر و ز برد | سعادی جان موالی تو لی بروز نوال

سزد که شاهان گاه ترا نماز برند | که سجده گاه بود دست قبله اقبال

جمال و حسن بدر واری و عجب نبود | بدرت هم ز بدرت یافته حسن جمال

اگر چو خیل بود روز جنگ پشت ملک | ولیک پشت تو بود مال ملک خیل جلال

بپشت تیغ تو از تیغ نیروی ملک | چو دست پای عدوان ببلیه خلخال

خدایگانا کار جهان چنین آمد | گهی نشاط و سرور و گهی بلاء و بال

از آن غمی که گذشته نشاید یاد مکن | وزان بدی که بیاید بروی سگال

غم گذشته کشیدن بود محال محال | غم نیامده بردن بود محال محال

نگاه باده برآواز مطربان جمیل | بکرسا غر با و جهران جلال

همیشه تا بود سرور از لاله طراز | همیشه تا بود ماه را در رنگ نکال

لبان باده بتا و لبان شک بو | لبان لاله بخندد لبان سرو بال

ص

نهاد روی کما دولت و سعادت باز | ز رنج درد دل وار ما سلامت و ناز

گرفت عده فراز و گرفت نحس نشیب | گرفت رنج نشیب گرفت ناز فراز

بکفت سود در آمد ز خواب حقیقت زبان | حقیقت آمد و رفت از میانه کار مجاز

پاک که فرو برده سر بود بگریز | پاک که چاک خسته تر بود بگداز

گرفته بود گهی چند مهیش سوطن شر | گرفته بود گهی چند زاغ مسکن باز

کنون بجایگه خویش نیز باز آمد — کنون بجایگه خویش باز رسید باز
از آنکه تیغش ملوک آنکه تیغش تنگ — بدار مملکت خویشتن رسید فراز
با قبالت ابد سر سعادت میر — سر عدوش فرو شد بچاه ذلت باز
مخالفانش همه سرنگون و بخت نگون — موافقانش همه سرفراز سینه فراز
اگرچه خلق ورا آرزو بود با او خلق — کنون بدیدن او شه چه خوب آرزو دراز
ایا فسانه ده جهان الطاف تو غنی دل — ز روم تا بیمن وز عراق تا الطراز
ز هر ریاست جو تیری ز ور رست چه فیل — ز خشم همچو پلنگ و بچنگه گراز
چنانکه وهم تو آید سوی نشان عدو — نشانه را نزند وهم هیچ نراند از
اگر شهنشه اهواز با تو کین سازد — شودش سوی مین برچه کرد ز ام اهواز
نقدر خویشتن ایار کرد چرخ ترا — گمان مبر که کند چرخ غدر با انباز
بدین شهر زار بر دن آلتش بود — که تا بداند هر کس فرق از هر کس باز
سزد که مردم از این ترا برند سجود — سزد که مردم از این ترا برند نماز
بسوی تو شود تیر خصم را رو از — قضای بد بکند تیر که تو بر و از
فرار کرد در بخت خلق تا که کنند — ثنا که تو کردی ورسعادت باز
جان شدند بروی تو شاد ماه اگر — گناه گاران باشند زی بهشت جواز
شود طاقت ایل گه برنند نفس — کنون لطاف فلک همی برند آواز
همیشه تا که بتابد به و بباله سرو — الف سرو ببالد و بتابد ماه تا باز

ایام

دریده باد دل کور دشمنان بخت — بریده باد سر شوم دشمنان بگاز

بُده مرا حال ... خوبتر امسال — همواره بدین حال بما یاد هر احوال
فرخنده‌تر از حال زهر سال مرا عید — فیروزه‌تر از حال زهر سال مرا حال
من پار همی عید ندانا و ندیدی آرزوی — باریک و نوان بودم و چون ... [illegible]
امسال لبی روز بیکجای نشستم — با سرو بیه زلف و بجعد سیه خال
من پار همی روی بچنگال بکندم — امسال همی گل چیدم ... بچنگال
چون دال مرا بار شده بود دو قد — امسال ز زلفش که الف سار زم و که دال
امسال طرب دیدم از آن ماه نکوروز — چندانکه عنا دیدم از او پار بیکسال
ای مشتری باده بر روی تو مایل — ای غالیه بشکسته بر خال نو آغال
تا می تری از ملک و گرامی تری از جان — فرخ تری از دولت و شیرین تری از مال
بونصر محمد که بمردی و بزاری — انگشت نمای است چو ماه نو شوال
سوزنده اعدا و فروزنده احباب — دهنده اسرار و شناسنده احوال
ز وگشته یقین هر چه گمان بود با خبار — ز وگشته عیان هر چه خبر بود بامسال
لفظش بود ابلغ از همه الفاظ — فعلش ... از همه افعال
وصف پسر زال بمردی به برابر — چون وصف زن زال بود با پسر زال
بخرید هم بنیاد ثنای همه عالم — برده دل با گنش ... اندر دلدل

روزی که تو از زلف براشکفتائی — یارند بهم مجلس از مشک ختائی

زلف تو شکنج است و تو یاری جو شکنجی — جعد تو نشان است و تو یاری تو نشانی

گاه این زره کنیم غالیه سائی — گاه آن زره ماه کند مشک فشانی

من شاد نشده تا نشده تاریک تن من — از آرزوی آنکه تو تاریک نمائی

پیوسته من از ناله بدل لاله ستانم — همواره تو از باده برخ لاله ستائی

دلبند منا دل ز بر من چو ربائی — جانان منا جان ز تن من چه ستائی

گفتم تو دلارام دل و جان جانم — اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی

بسیار بکوشی که مرا رنج نمائی — از عدل امیر است عادل نتوانی

فرخنده ابوالحسن علی آنکه گرداد — از [illegible] بر خرنبد جوائی

با شاه زمانه دل او پاک همیشه — زان داده بار شاه زمان ملک بکانی

گوهر بدهد مدح و ثنا را ستاند — خوشتر بر او مدح بود از زر کانی

ای آنکه تو [illegible] سوار ان زمینی — ای آنکه قمر از آسمان [illegible] جهانی

از رای بلند تو بر بدن بنا هی — در طبع بلند تو کشته است گرانی

هنگام طرب کردن چون ماه تمامی — هنگام شعف کردن چون شیر ژیانی

وعده تو به نقد است وعید تو به نسیه — شر تو درنگست تو در خیر روانی

فانی شود از آتش شمشیر تو دریا — دریا بود از کف گهربار تو فانی

چند انکه بگویم چه تو گفت روزی — در وعده چو [illegible] فتاده است تو انی

آنرا که نوازد که نواز انمواری — آن را که بخواند که از بس برائی

هر چه از کرم و جود تو گوید تو آنی — هر چه از خرد و فضل بگویند تو ائی

بخل از تو نهان گشته و از جود یقینی — جود از تو نهان نیست و عدل از تو هویدائی

ص

اگه چون لعل خندان او را لب روی و [illegible] — زلف سیم بحر او لعل پرخندانی کند

گشت گریبان جنم من تا گشت ریان جنم — جنم گریبان کند تا جسم بریانی کند

هیچ اندامی نماند در تنم نا سوخته — جز زبان کوشش کو را مدح گویائی کند

اگه جودش بخل گیتی پاک ناپیدا کند — وانکه عدلش ظلم عالم پاک پنهانی کند

گرچه باد انی اندر گیتی از شمشیر اوست — دست او در گنج زر و سیم ویرانی کند

گاه جود او توانگر سنه درویشی کند — گاه فضل و بخشد انچه نادانی کند

کین او مرد تو نثار را جفت غمگینی کند — مهر او مر دوستان را یار شادانی کند

بر عدو خرمای صحرائی کند مانند خار — بر موالی خار چون خرمای صحرائی کند

مهتر مهتر از آفاق است و دل بادوستان — [illegible] در هر کار همچون مهربانی کند

ای خداوندی که گاه جود کف راد تو — در گهر پاشی [illegible] از [illegible] کند

گر کسی دیگر کند بر خویشتن را چون تو شاه — [illegible] همچون ابنده تا بنده که بر زدانی کند

از سلاطین قوی تر و بیشترند در جهان — تا که منعت قوت دین مسلمانی کند

بار چند انت بقا و خرمی تا در جهان — ابر نیسانی گهر بار [illegible] کند

ص — علامه

مرا هجران آن آهوی آهو — همی دارد به پنجه مرده آهو

زمانی کرده روی جعد او رنج — زمانی دست کرده جعد زانو

ز درد اندرون رنجا بدانجا — به رنج اندر روان ز پیشو بدانسو

مرا گویند زو بر گرد پنهان — چو گویم بر توام گفت من زو

که مار است و او ابر باز و جان تنگ — که مار او جان تنگ ابر باز تن دو

اگر چند بت خندانش خاتون — اگر چند رخ رخشانش هندو

نه هندو بت بود دارد رخسار — نه خاتون جنگ دارد ز گیسو

چو رومی رنگ آن خط زلف — چو لشکر من بگم آن جعد ابرو

برو و سینی همانا رنگ لعل است — که چون او خوشش را ساعت نکو

نه بینی باز کرده باد عنبر — نه بینی بار کرده ابر لؤلؤ

یکی زلفو صبا ره بند کنند — ز تار لاله و از گل بود زلفو

سیاهی در میانه لاله [illegible] — چو در پیراهن مصقول هندو

عیان کنند جبل لاله و گل — نهان کنند جبل تار و لیمو

سرابان گفت رکها رساری — گرازان گفت در گلزار بازو

من و عشق بنی خو کرده رازی — که دل بیر دلش طبع آب و جفا خو

نیابد پیش مژگانش دل من — چو روز بین گاه بارد پیش بازو

ستون الملک

ستون الملک ابوالفارس کجا هست — پناه دین شمشیر و بازو

به رزم اندر لبان پور و ستان — به بزم اندر لبان باب شیر و

لشهر دشمنانش جار [illegible] غنچه — لشهر و ستانش جار نا ثر و

دهد چو ابر بندگان را روز بخششش — در و گوهر سنگ و وزن به نکو

چو او دشمن گداز اندر جهان کیست — چو او چاکر نوازه اندر جهان کو

نداند کسی نه او را که شود [illegible] — اگر گردد چهارم چرخ جادو

از او بود در هنجون دشمن از فضل — لفضل آلوده چون دشمن او هو

زند خواهان او باید سعادت — چو از آهن از پولاد حرز بو

سخاوت را دل است او دریا — فصاحت را زبان او ترازو

الا ای پهلوان سندی که داری — شکسته دشمنانه [illegible] پهلو

زمانه داده [illegible] تو را قرار — ستاره گشته از فضل تو خوشو

محبت از دنیان دارد که خواری — مدار دست همه باید ارز و

اگر لشکر رش بر دست کم گرد — عداوت از آن بقرود نیرد

اگر باید و گر نه حق دارد — فریضه خوردن درمان دارو

الا تا باز سند بند ز تیهو — الا تا شیر بهر اسد ز آهو

سنان [illegible] تیر باد خصم آهو — حسامت بار باد و خصم تیهو

صح

نسیم باد ماند همی عنبر ناب — سرشک ابر ماند بلؤلؤ خوشاب

گرفت باغ زگلبن لاله برگ جای ترنج — گرفت باغ کنون غنچه لیث جای عناب

خروش بلبل بر شاخ گل بوقت سحر — چنانکه عاشق و معشوق در شده بعتاب

هر آنچه بلبل گوید کندش قمری در — هر آنچه قمری گوید دهدش سار جواب

اگر شگفتی خواهی ز شاخ بید نگر — که بر خلاف همه عالم آمد و بیتاب

بگاه نصرت او را لباس نصرت بود — بگاه نصرت کرد او لباس خفش سنجاب

بباغ بر گل رعنا چو عاشق مهجور — بخون دیده رخ زرد خویش کرده خضاب

چو دست دایه از روی نو عروس شرم — همی گشاید از لاله زار باد نقاب

شکفته لاله چو جام شراب ژاله بود — چو کف خازنان اندر میان جام شراب

چو جان عاشق نجز وشد ابر گردون — چو ناف خوبان در بیجدات ابر گرداب

ز بس شکوفه شده سیم رنگ جنگ جنگ — ز خون نهوبا قوت فام چنگ عقاب

برنگ باران بر برگ سبز قرن سحاب — چو در نشسته بر کف بتان ز مهر گلاب

درخش مهر باو از ابر گوهربار — چو تیغ تابان از دست شاه دشمن تاب

امیر سید ابوالفضل جعفر بن علی — که گاه خشم چه نار است و گاه مهر چو آب

سپه کشی که همه وعدهاش هست وفا — عدو کشی که همه رایهاش هست صواب

ازانکه هست چو او دین او نهان از ور — بود کران همواره اهرمن ز شهاب

سراب گردد با کف او چو سحاب — سحاب گردد با لطف تیغ او چو سراب

نشاط

نشاط باد او با نشاط او چه درنگ — درنگ خاک بود با درنگ او چه شتاب

بروز کوشش با کش بکوش گردون — بود بهول چه تند ز فعل چو سیماب

اگر ندیدی عقل و ندیدی دانش — مقالهاش ببین و جهان نهانش بیاب

ندیده هرگز بر گنج او کسی گنجور — ندیده هرگز بر باب او کسی بواب

سخن سپس دارد هر که جز جوید گنج — کنون دو دارد بر هر که بار جوید باب

ایا شهی که نور است چرخ زیر نگین — ایا کوی که ترا دو هر هست زیر رکاب

همه جهان به فرمان بر تو چون ز آب — همه زمین به تو آباد و گنج و گنج خراب

همیشه تا زپس هر فراز هست نشیب — همیشه تا زپس هر عقاب هست ثواب

موافقان ترا با نشیب باد و فراز — مخالفان ترا باد تا ابد بلا و عقاب

حل

بروز نامچه شاهان چنین دهند صدر — چنین دهند بزرگان جریده ات جز

که شهریار زمین کرده پادشاه زمان — امیر سید خورشید خسروان جعفر

اگرچه دهر همی داد داد او گردون — اگرچه دهر همی جست کام او اختر

کنون که داد دشمن این دو داد جهان گاهش آن — ازو نشاید تابنده روی در محشر

ز بهر خدمتش آورد شهریار زر — سپاه خویش برای نبرد بسته کمر

که به نثار فشاندن لبان ازرخش نبود — گه بدریغ و بدن لبان زنیم زر

بجای جامه بپوشان همیشه پوشش — بجای تاج بپوشان همیشه زمعجر

بسال و ماه بود طرف زینشان بالش — بماه سال بود رفت بستان بستر

شگفت نیست گر بنده کی کند خاقان   عجب نیست گر چاکری کند قیصر
سر مخالف در زیر چنبر ادب است   اگر ز چنبر بجاست گردد بیرون سر
اگر بخست رضای تو روزگار را د   اگر رضات بجوید همی بخواب اندر
ابا فزوده بتو نام لشکر اسلام   ابا فکنده ز تو فر لشکر کافر
سنان تو اجل است و بباده و خط امل   سپاه تو قدر است و حصار خصم حذر
ابا ز بخشش تو گشته خجل ابر هبا   ابا ز آتش تو خون شرم گشته هدر
یکی فزون شود از هیبت تو تا ماهی   یکی قرار دارد از نعمت تو تا محور
ثغرهای دگر ورتره ماهی گفتم   که ملک دشمن خواهد شدن ترا یکسر
بود هر چه بگفتم من و دگر باشد   پدید گشت نشان اندرین بخت ظفر
همه کسی سخن من به نیک فال شمرد   تو نیز هم سخن من بفال نیک شمر
همیشه تا ز شش جا گر بود تحدیث تو   اگر زمانه شود جاگر ترا جاگر
همیشه مهر تو جوید اگر چه هست ابا   همیشه شکر تو گوید اگر چه هست ابر
هزار یک نتواند ز فضلهای تو گفت   اگر ز حرمت تو سکند او صد دفتر
همیشه تا نبود هیچ شکری چون زهر   همیشه تا نبود هیچ آهنی چون زر
بدیت ناصح اندر چو زر بود آهن   هزار شه بر سند هزار ضعف درر
هزار شهر بگیر و هزار تاج ببخش   بکام حاسد اندر چو زهر باد شکر

نیاید از دهن آواز سوی گوش چنانکه   کجا رود ز کمان شتابان تیر بد نظر
بدان سپاه نبد او و نیازمند و ملک   بدان سپاه شتابان خواند تا بهر کشور
خبر دهند که چون آورد بحرب عدو   تو و بلشکر اندر زنده لا امان حذر
همی بخنجر بگویند جنگ نیزن و گو   که او میان گرازی زبر دیک خنجر
یکی ز خیل ملک لشکری شکست بکی   گراز بود همیشه و غذای آن لشکر
بس موافق بکار و کین شاه جهان   بدل مخالف کفار دین پیغمبر
در اول سر آذر به تیغ لشکر شاه   نمودشان اندر فروخته آذر
سپاهشان ز کردند تار و مار همه   زمینشان کردند پاک در زیر و زبر
فراز تیره نهان جگر بجای سنان   میان پهلوی ایشان نشان بجای جگر
از آن زمینها چندان غنیمت آوردند   که از شمردن آن شد و دیدنش عاجز استر
همی ندانند کردن [illegible] از عد   همی ندانند کردن شمار او را مر
عدو در اول آورد بس کینه شاه   کشیده کینه از و هم در اول آذر
همان عدوی خدای خدایگان [illegible]   که گفت نیست کس اندر جهان مرا ابر
همیشه آنچنان همی مرا سزد که منم   بخسروان شاهان دهر [illegible] فر
خدای [illegible] داد بدست خدایگان بیکبار   بجای [illegible] سر همی کند سجده
رهی شود به کشور [illegible] دشمن هند   [illegible] ظفر [illegible] تیغ [illegible] خنجر
از این ظفر که تو کردی [illegible]   از این هنر که تو کردی [illegible]

بلغ بزن

خ ص — علامه

کشت گیتی چون بهشت از باد فروردین / بوستان را کرد پر پیرایه‌های حور عین

در بهشت بوستان بنگر بهشت آسمان / کان بهشت پر نجوم است این بهشت پر نگین

ابر گوئی کرد غارت تخت بزازان هند / باد گوئی کرد غارت طبل عطاران چین

کاین بیاراید بعنبر هر زمان روی هوا / آن بیاراید بدیبا هر زمان روی زمین

بوستان خلد است چون از شاخهای ارغوان / گلستان چرخ است پروین گونهای یاسمین

وان بصید خوشی نوازان بلبل زرین زبان / وان بصید کشتی گرازان آهوی نیکو سرین

آن درخشان بر چمن چون لعبتان سبز پوش / هر کجا انجمی چون سنگ سبز آستین

رنگ ایشان کرده تا موزاید بهار رجهان / بوی ایشان کرده گرد از العنبر در جبین

ای همی بر دشمنان میر نفرین خواند باز / این همی بر دوستان شاه خواند آفرین

خسرو لشکرشکن دریای احسان بوالحسن / کان بمردی بعد بل است و برادی بی قرین

تا بنگاه بزم باشد پیر باشد برنیار / تا بنگاه رزم باشد تیغ دارد در یمین

مدل دار

جان همی بازد بدان چون این همی بارد یکی / دی همی بازد بوی تا وی همی بازد برین

باد تا باشد بزیر ابرش برفتار جراد / تا جهان بوده است کس بیاد بنهاد است این

تیغ او بر جامه مردی نگردار طراز / کفت او بر جامه مردی نگار از نگین

گر بگوش آید بدریا بیسد نیزه او شاه زنگ / ور بدیداری بخواند نامه او شاه چین

گر بماند در زخم جان شاه رنگ از بیم رنگ / باید اندر حال [illegible] چین از بیم چین

روز رزم او بماند در زمین خصمی بدان / روز بزم او بماند در زمین گنجی دفین

ذو الجهاد

گر خرد خواهی ببایدت را او را ستایی / در جهان خواهی که بگزینند ترا او را گزین

سوی او دارند گردان روز کوشیدن قدم / مثل او شاید نشاند شاهان روز بخشیدن جبین

این تن آزادگان دایم بمهر تو رهین / وین تن فرزانگان در شکر تو دایم رهین

چون ترا ایزد نگهدار است اندر هر مکان / مرگ بر جان بداندیشانت بگشاید کمین

مثل دان و نیست مثل تو همه مثل تو / مثل ایزان دادکه هستی مثل ان و مثل این

نیکخواهان تورا دایم نماید چرخ مهر / بدسگالان تورا دایم نماید چرخ کین

تا نیاید بر بغ از الاهر گزین کس را بدل / تا نباید بر طرب هرگز حزن را کس قرین

نیکخواهت باد دایم در طرب جفت بتول / بدسگالت باد دایم در حزن جفت حزین

ح ص

ای سهی سرو چمان از تو بهشت آیین چمن / یار تو ماهست کرده ماه را از خشم انجمن

مشک داری بر نقاب و دری داری در عقیق / سرو داری بر گل و شمشاد داری بر سمن

از نسیم زلف تو همچون نسیم گل شود آسمن / وز نهیب چشم تو همچون صنم گردد شمن

ماه را ماند و لیکن [illegible] عشاق فلک / زلف تو بیجان تاری همچو جسم اهرمن

روی با زلف تو ان درخشان همچو ماه جبرئیل / سرو را ماند و لیکن چشم عشاق چمن

چشم من بیجاده بار و در و رنج چون روی تو / زلف تو بر تارک بینند سال و مه چین چون شکن

زانکه روی تو بنام چشم فرو دارد مقام / زانکه جان من نتابد زلف تو دارد وطن

جادو از چشم تو بندد [illegible] زرنگ رنگ / آهو از زلف تو دارد نافه بر بیچ شکن

عشق تو بنهاده عقل اندر آمیزد بجان　　مهر تو بنشانده جان اندر آمیزد بتن

چون کمر بندی بجوزا ور ببندی شاخ گل　　بازبروی بنهم اندر گل چو بگشادی دهن

گر خیال تو ببیند حور عین اندر بهشت　　بگسلد پیرایه از رشک او برد دبر تن

بس که آتش زد بتن بر هوای تست هر زمان بگمان　　رویم از تیغ فراق تست چون زرین مجن

برهمن گشتم ترا تا یافتم بهر تو رنج　　از نشان جز رنج ناید هیچ بهر برهمن

عاقبت بهره نیابم مر مرا از جود جای　　بیش ازین آزار با پیش پادشاه تیغ زن

خسروان آموز نداعدا همه بکام [illegible] کمین　　پشت لشکر لشکر و دریای جهان لواء حق

آنک او دریا گذار جست او دریا گذار　　لفظ او شکر شکن تیغش او لشکر شکن

با دل خصمان او بنگر بنابر [illegible] ط　　در تن خصمان او هرگز نیابی زد حسن

امر او در کار بسته شهریاران زمین　　حکم او داده گردون پادشاهان زمن

تیغ او شیر زبان جام خصمانش عدن　　لفظ او در رقص ارواح یارانش من

از قضای بد بسیار انسانش ز سپهر　　کر سپاه دشمنان از خون باشد محن

پیش تیغ او قضا چون بسته پیش نه پیل　　پیش خشت او قمر چون گربه پیش کرگدن

نارون با کین او کرده است خیزران　　خیزران با مهر او باشد لباس نارون

از طراز خلعت او گنجه ماند طراز　　در نسیم خوی او آوران بگذار حسن

مرورا بار انشا وصف جود پیش و زبان　　در نگنجد هیچکس الفت فضلش در دهن

ای امیر ملک [illegible] ای پادشاه با نفاق　　راد با ردی دریا مرد با پنهان فن

ل گذر

بی تو گر باز جهان بی عقل گر بازو روان　　مینو چون ماند زمین با روح ماند چون بدن

لشکر تو سال [illegible] به پیر و سلاح　　[illegible] نور روز [illegible] کفن

چون بخواهد کرد گردون دشمنی را کردها　　آفتابی باشد آتش نیزه تو تاب زن

باخرد باشد هر آنکو نشر خواهد مر ترا　　زانکه او تو شیر فیلان تو به اهرمن

هم سکون و هم قرار باشد در شعر تو　　که سوالی را سکون ست و معنی بر افکن

گر کند مدح توان گوران نیابد یک [illegible]　　[illegible] رنگ آرد [illegible] بمن

ای ل بنده همیشه زیر بار بر تو　　ای رهی را جان لشکر و همیشه بر بهمن

چون پیش تو [illegible] بجا [illegible] فتنی　　رضن مین بوده همچون ریش کرباس تن

گردم آخر خویش جای بجای تو بگنجم　　کرده جابنده تو شاه نام خویشتن

هر کجا بودم رهی و بنده بودم بر تو　　گر چه بودم در سعادت گر چه بودم در محن

گر چه رنجادیر بودم سر بنهادم زی تو بار　　سر سوی جنبر کنند گر چه دراز آمد رسن

تا زبوی نسترن [illegible] دل فرازم ط　　تا زرخشم خار بن باشد دل مردم حزن

نسترن بر دشمنانت باد همچون خار بن　　خار بن بر دوستانت باد همچون نسترن

دل یا بر

ج ص

باد نوروزی همی از بوستان بستان کند　　تا نگارش چون نگارستان عروستان کند

مرزها را دهر زمان سبزه از نیسان دهد　　شاخها را دهر زمان پیرایه از مرجان کند

ابر بنداری که با باد بهاری دشمن است　　کار او زان کند چون باد [illegible] کند

در بهار لاله‌زار آید به غم ابر تا و / تا چه گریان گردد ابر و لاله را خندان کند

کوه صحرا را زمانه خلعتی صنعا دهد / باغ و بستان را هوا چون روضهٔ رضوان کند

چون هوا مشکین سپر دارد ز عنبر بس زره / گلبن فیروزه بر زر ارسلان پیکان کند

هر کسی اندر نشاط وصل باشد نیست / هر شبی افغان و زاری از غم هجران کند

چون شب هجران دراز درد و هجر اندهی / شب چه روز وصل بت را دنبالهی ... کند

عاشق چون بت نیلوفر که چون او شد نهان / اندر آب دیده او از هجر آن پنهان کند

مرغ دستان ساز بر گلبن همی دستان زند / یار دستان باز بر عاشق همی دستان کند

دلبری بربند دستان بر دل من چیره شد / ورنه بچه بر دل دلبر همی ... کند

دیده و دل بستان را نابدینند عنبر دل / چون نیاز از جان دل دل دیده را ... کند

هر که چون من دل ندارد دیگر / هر که چون من جان ندارد ای ... کند

هر چه در عالم عطا باشد عدیل دل کند / هر کسی ... باشد قربان جان کند

دلبری کز ارغوان بر غالیه خرمن زند / لعبتی کز غالیه بر ارغوان چوگان کند

لاله نعمان ... لالا کند / عنبر سارا نقاب لاله نعمان کند

تا و ... [illegible] ... چشم من / چه کف شاه جهان هر دم گهر باران کند

بحر ... [illegible] ... / ... معطال ... کند

ان نهند گردن ... جهان ... / ان کنند قربان ... فلک قربان کند

گریه ... خندان کند ... / خنده شهزاده ... گریان کند

شاه گوهر

صفا
... درریس

چون شود شهزاده عریان که جنگ ... / بد سگالان را روان از کالبد عریان کند

هیچگاه نوح طوفان از تنور آید پدید / آتش تیغ آن ... خون عدو طوفان کند

هر چه ... بر دشمن شود دشوار ... / هر چه دشوار است ... آسان کند

دشمنانش هر کجا باشند در زندان بوند / زانکه ... جهان بر دشمنانش زندان کند

چرخ گردون ... بنداری ... / کان چه بند ... کند

چونکه ... روی در مجلس نهند / چونکه ... کند

نیل ... کند گردون ... / ... زر ارزان کند

گر بدان گیتی ... طبع ... / در بدان عالم ... شیطان ... کند

صورت شیطان ... صورت ... کند / ... خلقت شیطان کند

روز کوشش ... / بر رخ ... حضمش ... کند

رو ... جهان ... / دام ... او جهان کند

هر چه ... افاق ... شود / هر چه ویران ... عالم ... آباد کند

وصل ... / بابکانون ... پنهان کند

بر وفای ... / بر وفای ... دوران کند

زانکه ... / ... کند

ان جهان ... / ... کند

... / تا کی بس همچون ... ایران کند

هر چه دیگرارات ... باد

هر ... فرا ... ست

د

همچو افریدون بگیرد عالم سر بسر
وانگهی بدبر ملک ابهر فرزندان کند

روم و کر جهان بفرمان منوچهر اورد
هند و توران را بزیر نوشروان کند

او بتخت ملک بران در نشیند و بسط
کهتر فرزند خود را جهر ادان کند

ملک ورا از زوال ایمن همی کردون کناد
جان او را از فنا ایمن همی یزدان کند

ص

کر اشتی کند کردون که باشد چنین لشکر
جو باشد یاری لشکر زدولت بود یاد اور

چه باید کشتن ان تخمی که با کشتن بیار آید
چو باید کندن آن کانی که با کندن دهد گوهر

جو مایه یابد او رنج باید سوری ما بر
جو باید داد لشکر را که باید داد پیاده ر

جو بنده رنج بر دارد چو باید رنج بر خسرو
جو کهتر کار را بگذارد جو باید شغل بر مهتر

ملک چون لشکری باید مدار الملک سعد اه
فرستاده بهر شهری سری را با یکی لشکر

نشاط بازه هر روزه بروی لشکر تازه
سر اوشان یکی وش بهر دم بقتل دشمن دیگر

اگر یکدفت ازجیحون گروه ترکمانان را
ملک محمود کاورا بود از اول کمان در سحر

شکفتی نیست محمود ازشاه آورد احیا برزا
بر آن بسلاحنگ آرای آن کرد آن خنک اور

شکفت از حاجب خسرو که بایند بگرد آن
سپاه القهر اورد از آن کشور بدان کشور

بزخم تیر چون ارش بزخم خشت چون بابکان
بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر

کی خسرو چنین باید نباید چنین حاجب
کجا چاکر چنین باشد نباید جز جهان کهتر

ابا شاهی که بر شاهان زا زیبد همی نازش
اتا میری که بر میران نورد زیبد همی مغفر

بلی

یکی حاجب توزان کردی که کرده است او بدرن
یک حاجب کردوان کردی که کرده است سکندر

سپاهی را کی بود بد تدبیر و بال دشمن را
بیاوردی لشکر او زاسته بال دکنده بر

زمانی تا زنش ان فرزون اابرز بودی
زمانی جمله ایشان با ذرنگان … اندر

نبود از تازش آنان کسی را جز خود ایمن
نبود از حمله ایشان نیارد گرشان سر

همیشه تازش دشمن بر آنان بود بر کس
کنون از هیبت ایشان نیارد گرشان سر

کنون تا یار دشمن هم کنون شد روز دشمن شب
کنون شد بیک تیغم کنون شد جهر دشمن شد سر

تو چون جمشیدی و حاجب را مانند آصف
تو چون پیغمبر و حاجب تر امانند حیدر

اگر دیو و پری بود بفرمان سلیمان
تر افرمان برند آنان کشان جرخ از فرمان بر

شه بیدکمان تو مانند بعالم لفظ کوران
نه با معروف تو مانند بعالم زره هیچ لشکر

بگو هر بار ملک تو همی نازد دل شومن
بگو هر دار تیغ تو همی سوزد دل کافر

اگر باشدت رای روم با این لشکر دارا
اگر شد بات قصد هند با آن لشکر قیصر

زبیم تیغ تو کردد چو زندان تخت خاقان
زهول تیغ تو گردد جو دوزخ قصر قیصر

الا تا سرخی گلنار باشد بر سر بستان
الا تا سبزی شمشاد باشد در بر آذر

وفا جو باشی و همواره چون گلنار بادت رخ
شنا گو باشی و پیوسته چون شمشاد بادت سر

ص علامة

ای بنده عدو بیدو از بند بجسته
مروانه شده آمده بشهر …

بنشین طرب کن من مطرب معشوق
گرچنین تو است عدو زار نگشته

از دست عدو ات چنین امده اینجا
گردن زده و باز گرسته باسته

بلی

هست از قبل خویش بسته چیره دم　　یزدان جهان داد ما را بسته
خود کردی شیری و دلیری و جنگی　　جز تو بجهان نیست کس از پی جسته
کی ور شادی تو تا تو گنهکاری　　کز پیش تو بود در شادی … بسته
زیست قوی شیر بکرد آن که بدکار　　از خود بیش خویش رسول … درسته
آنکس که بخواب شکسته ولی تو شاد　　از کینه تو آتش زود شود شکسته
آن باد بس رنج و آن باد بس غم　　خصمان همه آواره شدند آن همه خسته

[illegible] ربدال

ص

بار خدایا پس عذاب گشتی　　اندوه بسیار گونه گونه بدیدی
از قبل مردمان نه از قبل خویش　　شادی بفرد جفتی و غم بخریدی
تا ز خلق را کنند دیده ترک　　خود بگزیدی دگر نه … بگزیدی
تا نوبری هر گونه کرند مباد　　که با مردم کرند خویش کردی
رنج کند خلق بهر حال تو ما را　　رنج کشیدی و ما … گنجینه ای
با همه تلخی بجانه و غم و تیمار　　پرده جان عنکبوت دار تنیدی
از شدن جان خویش ترس نکردی　　از شدن خوار … بدر … رسیدی
هیچ نترسیدی از رها شدن خویش　　روز … بدر … رسیدی
تا نفتد هم پس مملکت اندر　　مثل کیان و جهان … جمشیدی
شاهان خواهند کار … خویش　　نور … خلق خویش را بخشیدی

بدل نوبی

[illegible]

زانکه بروم … گنج　　راه گه بسی بند و رنج ملک کشیدی
تا بسلامت بجای خویش بماند هم　　تو بسعادت بجای خویش رسیدی
رفتی با مردی و جلی … مردی　　مردی کردی و مردی ورزیدی
خلق بسیار گفته اند که …　　خوب بگفتند و در زمان شنیدی
تا که نشستی صواب تو نشستی　　تا که رسید آن صواب بود رسیدی
شیر به شیر … جنگی　　باز نه لنگ باز … بریدی
صف سواران اگر بدیدی لیکن　　هیچ صفی زین عظیم‌تر ندیدی
روی بهر جهان حمیده بردی　　اکنون اندر همه جهان حمیدی
ایزد دانا … امیدهات وفا کرد　　زانکه زمانی از او امید نبریدی
کس نخریدست مثل را که خریدست　　تو بخریدی و زان از آنکه خریدی
ملک حرمی جاودان لقب پدر تو　　از پی ملک پدر … بخشیدی　　بدل بردیدی
نیز برای تو خواهد او همه گیتی　　بس بی نهایت بعمر خویش گزیدی
تو برای نهایت با هش غم　　تا بنهم که با فنی نبر … ی
بل بنهم جان مردم کردی　　بل بنهم در … گنج خریدی
خوردی بسیار هم بدا خود اکنون　　نو سرای غمی سرای بلندی
بنشین خورجهرکان … غم　　بس که بسان هزار … رسیدی
شاد … دل بعتبه خویش　　زانکه بسی بمراد دل بخندیدی

تا تو بختی شمال وار زند خواه | بر دل بدخواه چون سموم وزیدی
ور دل بدخواه تو دمار برآمد | باز تو چون لاله در بهار دمیدی
چشم بد اندیش تو چو نار بکفتد | تو چو گل کامکار تو شکفیدی
ای عدوی شهریار آهن و روی | کاهن آهن شدی نکفیدی
گر بکفیدی زرشک باز چه از غم | همچو در آتش فکنده نار طپیدی
صید بدیدی اگر چه دام نهادی | سود نکردی اگر چه دیر دویدی
بار خدایا خدایگانا شاها | با تو بدی کرد هر کی که بدیدی
اکنون دانند مردمان که تو خسرو | جان جهانی همه جهان ارزیدی
خلق سراسر بمهر تو گرویدند | چون تو بدادار رحمان گرویدی
خیران با باج قضا نخندند | جز تو که با باج قضا بخندیدی
یوسف در چاه همچو یوسف چاهی | چاه گشادی ببارگاه رسیدی
جان و تن دوستان بیازردی | چشم و دل دشمنان برنج غنیدی
قفل غمان گر گرفتی از دل مردم | قفل غمان را بروی خوب کلیدی
مردم چون خویشتن اندر تو باران | تازه تر چون ز گل سعادت خندی
چون تو بزمی همه شده تند کاری | زاندن تو شدند همه نبیدی
دشمن ناشاد جاودان ذوال بادر | تا لب جام و لب بتان بمزیدی
مر لب جام و گوی لبان بتان است | تا شوادی ازین خزانه نوندی

ای تیره

علاحده

صح

ای تیره تو کوی دل دشمن آنکه | خصم تو رو تیر حسام تو بنگله
با خوی تو نه مشک بکار و نه غالیه | با رای تو نه شمع بکار و نه مشعله
تیزین حدیث شاهی تیزین مناظره | نیکوخصال سیری و نیکومعامله
بر کارهای زر تغافل همی زنی | بر کارهای خیر نداری تقافله
از بهر آنکه یکدله بخشی مرا عطا | گویم همه مدیح تو و شاه یکدله
خشنود ازان شدند همه مردمان تو | کز دست تو همیشه درم را بود گله
از رنج صید و دوش بر دو حنی من | چون گردیم بر بند و شتر از زلزله
تا لاجرم چنان شدم از آرزوی تو | کز هم همی ندانم سنبل ز سنبله

صح

خدایگان جهانا طبیب وار و داد | موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد
اگر چه روزی تیر و بکاست از تن شاه | هزار سال بجسم روانش نیرو داد
جهانیان جان و دل بنیش هر سه باد فدا | که هر سه جبار مرا چون نگه کنم داد داد
ایا خدای تر داده صد هزار هنر | هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد
سیاه خسته یکی روز لشت و پهلوی تو | که بخت خصم تو زد در دل سیاه پهلو داد
ز نوک نیشش اثر بر بازوی تو زد | بس ای نگهی لشکر ابنیع دست بازو داد
ز بهر خصم بنازو بنازمنت تو زد | خدای خوش تر زبان رو بیر و بازو داد

تو از زمانه زیاده بداد گوهر تاج — همی از عدوی تو باز لؤلؤ داد
ایا مبارک ... یاری تو مبارک باد — که دشمنان تو را حکم مرگ داد داد

ص

ای همه ازرادی و زر ... بنی — حال و دل ... آراستی
شمع سخاوت را افروختی — سرو سیادت را آراستی
ملک خداوندی ناقص بود — رتبت جه براهین بیاراستی
تا نشنید ... سخن ... — غم ز دل مردم ... ستی
طبع تو ... آنکه بدید — دست نزار دلجی و راستی
طره گیسوت نبود ... — طبع تو شان دار ... لوتی
از امرا جمله تو را خواستم — کز شعرا جمله مرا خواستی

ص

ای ... بکالان جفت کذار کرده — وی طبع ملک خواهان ... باز کرده
شد روزه خجسته عید مبارک آمد — ... دهانها ... فراز کرده
دل در ... های گنج باد اگر تو قرار دایم — در های عیش ... باز کرده
از خلق ... نهی جهانیان ... — در خانه ... بخشش دل ... نیاز کرده
چون ابر ... باده طراوه خورد — گر ... برگل طراز کرده
گر شعر کونه آید چون منوچهرم ... — شعر کاز خواهم ... آغاز کرده

منوچهری

ص

بدانکه داغ هجر ... — و گر ... بداغ هجر ...
اگر یکره ... — ز خون عاشقی ... لبی ...
همه رنج ... همه درد دل جانی — ... رنجها ...
وزان ... — وزان چون لعل ... که مروارید ...
بهاران ... مرجان — بروش ... رنگ ...
مرا ... ر نکین ... هجرانی — که سیمین کرد ... شیخ ...
شده کهسار کافوری ... — ور ... زندی ... لبه ...
رسنده ... قرده ... — فان ... جو ... باد ...
بیا ... گرفته ... — بلبان اندر ... زاغ بیابانی
چو ... باده بارانی — که یاران ... چو باده ...
از ... جام ... — دگر ... دل عاشق ... وگر ...
ازان ... بیارایید ... — ورد ... که هر ...
شود ... — همه ... گردد ... صفهانی
اما ... چون ابر بهاری — نکی چندان ... کوه زاغ ... ویرانی
که ... — نه موج بحر ... نه کف ...
ابو ... نصرت ... — ازو ... گرانمایه ... کوهر
... سلطانی — ... که ... سلطانی

... ازانی

... سلدانی

ایا میری که از بهری سروران ارزانی — دلیل سعد کرده و نشان و عدو را نی

که بخشش چو بهرامی که کوشش چو تو بانی — دمار کوه آماده یشان و مار نبانی

تو در روز روشنی بکف دریانی — بفرمان تو شد که یزدان را بفرمانی

اگر سلطان شهریار کشته یزدانی و در اخوانی — و گر رضوان شود خصمت ولی بر آتش سلطانی

بقول و [illegible] الا آتش جحیم [illegible] — کهانه راز تو سازی جهانه از تو سازی

اگر نه موج دریایی و گر نه سیل نیسانی — چرا با دوست باد و دشمن نگاه [illegible]

ایا پوشنده از هر عیب تو از غیب [illegible] — تو در مجلس بزرگی خدان و هیدکانوی [illegible]

اگر سنجری و مرزی تو هر کس [illegible] — که بگیر مغفر باشد و فضل [illegible]

یکی دهقان [illegible] بدم مانند من [illegible] — مرا از شاعری کردن تو کردی باز دهقانی

سخایی تو که پادشاه هم منعمی و هم خوانی — نباکس [illegible] تا تو کهترم خوانی

[illegible] به گویان زبان دانی — تو کردی [illegible] اگر [illegible] حاصل [illegible]

زلالا تا [illegible] نقصان [illegible] در عالم — الا تا ماهست [illegible] بنقصانی

تورا باد [illegible] بر دل باد شادانی — عدو را باد غمگین جان و دل [illegible]

ص

ای رهبر همه سروران جهان یافته شاهی — می خور که به اندیشه چنان شد که تو خواهی

می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت — ور گشت به [illegible] تو از دره سپاهی

روزه [illegible] و نخ [illegible] — عید آمد و آمد می و معشوق [illegible] الهی

چون ماهی

چون ماه همی جست عید همه خلق — من روی تو جستم که مرا شاهی ماهی

نه گاه برافزون بود و گاه بکاهش — دایم تو برافزون شوی هیچ نکاهی

بری بتو محکم شد و شاهی بتو خرم — بر چهره نداند بتو [illegible] هی

خورشید روان باشی و چون ابر [illegible] — دریای روان باشی و چون ابر [illegible]

[illegible] که همی سر ز لشکر ملک تو کردند — بر سر بنهادند سر از [illegible]

دایم طمع از ماهی و در آب فکندند — نه [illegible] آمده نه دام نه ماهی

[illegible] و گرچه قوی کرد و کهتر — کاهی نشود گرچه هنر دارد [illegible]

ص

ایا چراغ شهان جهان [illegible] — بدست مالک فروزی [illegible] و بتیغ [illegible]

پایه و دریا مانند [illegible] گاه سخا — پایه [illegible] مانند [illegible] گاه [illegible]

[illegible] و دولت و دین — [illegible] خدای عز و جل

دلیل دولت [illegible] — کنون بجای ملک باد کار [illegible]

اگر [illegible] دهد خدای عوض — اگر [illegible] خلقی [illegible] دهد خدای بدل

تو چرخ دولتی هم [illegible] شاخ [illegible] — [illegible] ز دشمنان [illegible]

[illegible] بود از [illegible] — [illegible] از رفتن شکوفه [illegible]

همیشه تا فلک [illegible] — [illegible] زمین [illegible] ثبات [illegible]

ص

اسب طرب و عیش تو ای شاه زمین باد — چون زین خصمان تو پیوسته حزین باد

دور از تو بلی و حذر و بد زمانه — از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد

در هیبت تو رفت مخالف چو کمان است — بر جان بداندیش تو از تیر کمین باد

چندانکه زمین است و زر زیر رکاب است — چندانکه سپهر است ترا زیر نگین است

از سجده سران بزرگان همه ساله — درگاه و بساط تو پر از نقش جبین باد

روای است ترا اینکه شادی است ترا کار — تا روز قضا اینه و کار تو چنین باد

پیرایهٔ رادی طبع تو قرین است — بار درخت آن دانش طبع تو قرین باد

ص

من آن کسندم آن دیدم از غم هجران — که هیچ آدمی مبیند دیده از هجران

کنون وصال همه بر دلم فرامش کرد — خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران

چو من ز شادی باز آمدم ز لشکرگاه — گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان

نگار من هنوز منتظرم کن دشگاه ده بود — ز ره بسوی کنارم دوید و سوی میان

چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ — کنار من شد از آن چون شکفته لاله ستان

نیاز گفت که بی من چگونه بودت دل — بشرم گفت که بی من چگونه بودت جان

جواب دادم گفتم که ای بهشتی روی — جدای جان من وحشت بیابان جهان

چو حقه کرده جهانم بزلف چون عنبر — چو گوی کرده جهانم بزلف چون چوگان

تو زار بودی و دانم ز درد فرقت من — من آنچنان که تو بودی هزار هم چندان

جهان بدم

جهان بدم ز غم اندوه چشم تیر انداز — جهان بدم ز غم آن دو زلف مشک افشان

کی بود شب بماه و روزه با خورشید — کجا بود گل با آب گشت با باران

عتاب کوته کردیم و داستان دراز — همی شنیدیم همه شب ز تنگ دل شادان

نثار کشته بدم عنبر از آن سنبل — بهوسه کشته بدم شکر از آن مرجان

که از شقیق خود دو بنشسته عقیق فرش — که او بنفشه دمیده شده بنفشه ستان

ز بوی زلفش خرخیز وار گشته سرای — ز رنگ رویش فرخار گون شده ایوان

هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر — هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان

چنانکه بر سپه بر بکالی شه بری — هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان

مقام تفر تنها نادر دلم بو نظر آن — چراغ لشکر خورشید مملکت ملکان

لال خورد و لیکن بجود و فضل بزرگ — بعقل پیر و لیکن بروز کار جوان

بیک عطا العطا رود برد تو را صد بار — بیک جهت بگیرد تر از صد صد تان

بجاه ماند با جام باده در مجلس — بشیر ماند با تیغ و نیزه در میدان

نه در هزار سخا باشدش یکی وعده — نه در هزار سخن باشدش یکی پیمان

ز دینش آمد بر یاد عیسی مریم — ز نعتش آمد بر یاد موسی عمران

ز مردمی و کرمی که هست میر زمین — ز نیکخوئی و لطفی که هست شاه جهان

همی خرد بیکی ناز صد هزار نیاز — همی کشد بیکی بوسه صد هزار زیان

چه جامهای است که لختی زرادو دوش طراز — چو نامه ای است که لختی بپیره دشت عنوان

چه

نه آگهی که دو لشکر بروی هم کند بکو　　گران کنند رکاب سبک کنند عنان

زگرد راه جهان تیره شود رخ خورشید　　زبانگ مردان چهره شود دل کیوان

یکی کشنده سنان و یکی کشنده حسام　　یکی گشاده کمند و یکی گشاده کمان

قضا نمایان لشکر همی کند چنگال　　اجل نمایان دو لشکر همی زند دندان

چو میر بو النصر آنجا بردن کند شبر　　چو میر بو النصر آنجا بر کشد خفتان

اگر بدان سر باشد شکسته گردد آن　　دگر بدین سر باشد شکسته گردد آن

چو نوبه دلش زنخت جوان ارمرد رفت　　بعزم رزم بداندیش با سپاه گران

هنوز زدی لعط می نرفته بود که بعد　　سر هزیمتیان گذشته از سند ا ان

نبرد پیشه دلیری و سواری گرد　　شکست لشکر موغان زخیل سرهنگان

امیر موغان انجانش داده بود دلش　　امیر موغان انجانش داده بود مکان

زمیر وفان خواسته سواری چنه　　نیا چند بجنگ [illegible] ی نادر [illegible]

لقر شاه جهان خرد جهان ودلت　　نه بر ماند زخیل مخالف و نه جوان

بجمله که همه ریان ورآمدند نکون　　لبان رگ رزان از نهیب باد خزان

بدرز بیم همی خورد بر [illegible] رتها ر　　نهان بجنگ همی لب با [illegible]

کسی زتیر آورت خورده بود حسام　　کسی بخنجر خورده بود سنان

سلاح و اسب پلنگ که [illegible] ارزان کف　　لشکر دشمن ماند و نیل [illegible]

چو جمله رت نکو بکسم بدارد راست　　مگر کسی که بود آن ندیده دیده جهان

ماهم

بیامدند دگرباره لشکر جنگی　　درون زرنگ بیابان قطره باران

نیاره ساخته و ریشه بلند و کشن　　شده نهنگ اندر میان زلف بنان

که بی دلیل نیارد دوید [illegible] عقرب　　که بی وسیل نیارد دور او شدن سلطان

بتروروین [illegible] کردند　　بجمله سپه و خیل شاه شهرستان

عدو شده بکردار آمده ملک بردر　　سرای پرده کشیده لسان نوشروان

موافقان بدار اچنین بود نصرت　　مخالفان خدا را چنین بود خذلان

عدو شکسته و آواره بار گشته زجنگ　　بکرد طعنه شبستنه سپهبد موغان

که زیر مرتبه زار و دبیل بر [illegible] ی　　بنا کنند که جاودانه و پنهان

بنا نهد [illegible] واوان قوتر از ماهی　　سری کشیده بلند بار بر تر از ماهان

با آن دو سال کنند دور گرد گرد شن　　بدان دو سال کنند گرد [illegible] دوران

که گرد [illegible] سرش تیره گرد چشم　　که گرد فرو بکری درول وفند خفقان

بلند بالا چون قد [illegible] ری　　فراخ پهنا چون [illegible] کران

بفصل کر زمین اجنین که زرف　　زمین چو بیم شده بود [illegible] شدن آن

همی ندیدی زخم زرف چون الماس　　همی وزیدی بر چهره باد چون سوهان

همی فسرده شد از باد خون [illegible] جگر　　همی [illegible] از [illegible] میان دهان

بدین بلندی [illegible] بکرد زمی　　بدین [illegible] بزرده ماه مهر آبان

که دیگری نتوانست [illegible]　　[illegible] آذر [illegible] روز تابستان

اگر چه دعوی پیغمبری کند مقبل / همی رسول مرا اورا دلایل و برهان

ازان گهی که پدیدار آمدست انجم / وزان گهی که پدید آمدست ارکان

به هیچ کس [illegible] همچو سر مهمان [illegible] دید / به هیچ کس پدری همچو سر [illegible] هستودان

ازان ولادت این شهریار در افزون است / وزان مخالف [illegible] ماه در نقصان

بقای این ملک و تا جهان باشند / بکام خویش رسید اندرین دوران

رهی زمانه و اقبال گشته [illegible] / رهی ستاره تابنده با تو کرده قران

منجمان [illegible] همه هی گو[illegible] / مهندسان [illegible] همه [illegible]

درین سفر همه از دولت گذشت [illegible] / درین سفر همه از کوشش تو گشت عیان

همیشه تا به [illegible] زوال ملک خدای / همیشه تا بود جاودان [illegible]

چو ملک او ملک تورا زوال مباد / چو [illegible] همیشه جاوید ان

ص

تا دل [illegible] هوای نیکوان کرد آغاز / از سر شک دیده گردون [illegible] آشنا

ناگهان [illegible] بلا با کس نکرد [illegible] / ناگهان [illegible] هوا با کس نکرد [illegible] آشنا

پس بدی را بنگر [illegible] که مردم را بدی / پس [illegible] که مردم را بلا

گر بلا [illegible] عاید من شد بدی [illegible] / [illegible] نهادم [illegible] والمبتلی [illegible]

از [illegible] کشتم [illegible] / [illegible] بلا [illegible]

ماه روی قد او مانند سرو سهی / سرو [illegible] روی او مانند ماه سما

[illegible]

نسبتی دارد همانا جان ما با جسم او / گوهری دارد همانا زلف او با [illegible]

کاین جهان دایم شرربار آنجهان دایم [illegible] / آنجهان دایم [illegible] آنجهان دایم [illegible]

گر بری گردم ز مهرش دل ز من گردد بری / ور جدا گردم ز مهرش دل ز من گردد جدا

روی [illegible] فرمان [illegible] همی / [illegible] کار [illegible] چون [illegible]

من [illegible] گردان [illegible] / [illegible] بگردد [illegible]

از هوای مهرگان [illegible] دگرگون شد دلم / چون ز مهرماه آبان گشت دیگرگون هوا

کوه دیگر گونه [illegible] گشت [illegible] / آب دیگر باره روشن گشت تیره شد هوا

گشت [illegible] / گشت بلبل بینوا تا [illegible] شد بینوا

[illegible] / گشت [illegible] آتش [illegible]

باد سرد آمد [illegible] عاشقان [illegible] / بانگ زاغ آمد [illegible] شوق [illegible] جفا

[illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible] زهر [illegible] مرتضی

دوستانش [illegible] / دشمنانش را [illegible]

تا عدو دارد [illegible] / تا درم دارد [illegible] هیچ کاری [illegible]

عادت او [illegible] / گوش او [illegible]

آتش شمشیر او [illegible] / زانکه [illegible] الماس اندرون [illegible]

خاک پای [illegible] / گرد [illegible] دیده را روشن کند چون توتیا

گاه شادی بخش روزی بر گشاید آفتاب — گاه مردی بخش تیغش چهره ماند اژدها

از فلک خیر و بدی در طبع او باید بدی — ور ملک آید محل در لفظ او باید محل

از اجل کی او کسی غمگین که گرد او را فلک — ور قضا خوشنود او گردد که گرد او را جفا

ای تو بخش چرخ چون گشتها اندر سهیل — این جهان بخش تو چون بخش سهیل اندر سها

پادشاه پارسائی و ز تو مردم شاد دل — خوش نزید جز ز تو هم پادشاه پارسا

آری باد اران شمشیر جان آمیخ تو — ای زره ای دشمنان و پس و دولت را بلا

بر نشان رنگ زنگ آهن را کند جولان — کند با رنگ زنگ و سر با مداد چون کند با

تا تو باشی تاج شاهی را نباشد کس سزید — تا تو باشی کس نباشد تخت شاهی را سزا

گوهرش پیدا شد آن ذره اندر آفتاب — بیکران تا بند هجر آفتاب اندر سما

با نیاز و بینوا بودم که کردم خدمتت — گشتم از تو بی نیاز و گشتم از تو با نوا

گر تو کفر و بی مرا چون شد کانت حق ست — زانکه صد بار م دیت دادی و صد بار م بها

تا شمار روز و مه و در جمل و سال آید بد — تا زوال نیست شاهی در ملک سال اور دل

حل

جمل باد رخت با نگار و ملک باد رخت بعد — مال باد رخت بی قیاس عمر باد رخت بی فنا

ای جان من از آرزوی تو بجان — بخشای یکی بر روی بخشای بر این جان

زهره بر رخساره تو داده همه نور — ماروت بر چشم تو داده همه دستان

اندیده دل بنده گرد کمه زلفین تو ادر را — در چاه زنخدان تو گردت بزندان

گردی دل

گردی دل من بسته بدو سنبل مشکین — گردی دل من خسته بدو نرگس فتان

یا دولت خوبی بین دوای دل من کن — یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان

حل

یکبار بود عید بیک سال یکبار — همواره مرا عید ز رخسار تو هموار

بر بار سال اندر یکبار بود گل — روی تو مرا هست همیشه گل پربار

یکبار بنفشه چیم از باغ بدسته — زلفین تو بوسه بنفشه است بخروار

یک هفته پدیدار بود نرگس و شتی — وان نرگس چشم تو همه ساله پدیدار

نرگس نبود بار که بیدار نباشد — یا رب که نه نرگس تو خفته و بیدار

باشند سمن زاران هنگام بهاران — بر سنبل تو هست شب و روز سمن زار

از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل — کین مایه جان آمد و آن مایه عطار

این را وطن از نسیم شد و آن را وطن از رنگ — این از بر سرو سهی آن از بر گلزار

سروی که در باغ همه ساله بود سبز — با قد تو دان سر نبود گوژ و نگونسار

نکند بود لاله گلنار همیشه — تو لاله زلف داری و گلنار رخسار

بر رایه گلنار نو از عنبر سارا — وان لاله بود پیراهن لؤلؤ شهوار

از معدن زنگار پدید آید لاله — بر لاله تر تازه پدید آید زنگار

گلنار بکار هفته بود تابان در کار — بر ماه دو هفته است ترا دو دیم گلنار

هرگز به کار نقطی داری [illegible] شکن — گوهر چه دهنی داری چون نقطه پرگار

مدل حقه

مرکز



باد اولت با بندن کار مرام | گاهی چنان بماند گاهی رهی
از چشم خصم چشمه چون سر بر آورد | چون دشت را بدیده خورشید بر نهی
با هیبت تو کوه جگر کاهی شود و تنگ | با دولت خواری شود سهی
گر هیبت اندر آید و بار و درنگ | با آب و اصلاح رود و باران جهی
اسال هست بار خدا هیبت ترا | خانه زمانه خالی و بندان زمی نهی
عالم بتو جشنه ورزان بر فروخته | سیم بکار گل شده دارند اکهی
کار رهی بساز که دایم ساختی | از صد هنر بهره بهره رهین
تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل | تا چون رخ سمن بود اندر بهی
بادا رخ عدوی تو همچون بهی ز غم | روی تو باد همچو گل از شادی اگهی

صص

تنم غلام خداوند زلف غالیه گون | که هست خون دل من ز زلف او فوان و نگین
ز خون و لعف همه روزه هست در رنج | نگار باآزر ماند نگار آزر گون
ز تاب باشد جانم چو آذر برزین | ز تاب بدخشم برود آتش گون
چگونه ماند حال من اندر آتش لال | چگونه گیر چشم ز آب چشم سکون
همی ندانم و در چند باشم چند | همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون
هوا و بسر دارد جا همه لا قوی | جفاش دارد جا همه لا عراق جنون
ز بس که من دل پر خون برآید جوش | ز بسکه دیده چشم بارد خون

بجز نرمع

ز خون دیده من رسته لاله در صحرا | ز تف و دود دلم گشت ابر گردون
فروغ لاله چو عذرا بجلوه و امق | خروش ابر چو لیلی بگریه مجنون
ز خاک شوره برآورد لعل باد شمال | ز سنگ خاره عیان کرد سنگ در مکنون
سحن باغ همچون پری گرفته زباد | بر و کنند چه پری ساعی ... افسون
لب شقیق
شقایق غالیه گون است و دست غالیه ری | شکوفه غالیه بوست و دست غالیه گون
ز باد خاک معنبر بعنبر سارا | ز ابر شاخ مکلل بلؤلؤ مکنون
ز سنگ خاره پدید آید همی مینا | ز ردی عیار جان همی دهد برون
شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان | چنانکه نافه لؤلؤی از سرا کنون
هر آنچه بست متا ارم بهم شد زد | هر آنچه کرد ز بر زمین نهان قارون
رنگ ... پراکنده گرد در بستان | نسیم باد پدیدار گرد در هامون
همی بگرید شاخ رزان ز باد بهار | چو چشم خصم ز تیغ امیر روز افزون
۲ مرار ۳ حیم
مکان نصرت و اقبال بو النصر آنک | که هست طالع او جفت طالع میمون
زبان جهد و کهتر مدیح او کردان | روان عاقل جاهل بمهر او مرهون
لطیف زبان بر خو سار نقشوست | که نقطه باشد برگنج و خوایته مفتون
عدو شدوم ایم مسجون بود در بلا | درم نباشد روزی شراو مسجون
حل مرت
که عطاش همه گنجهای اسکندر | که بخشش همه علمهای افلاطون
ز دست او بدو لؤلؤ شده است متواری | ز تیغ او شده آهن ... در مدفون

ستون دولتش بنیاد ار بهشت آکوت — همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون

هر آنچه قارون میکرد زیر خاک اندر — لبان خاک همی بر براکنی تو کنون

بود روان عدوی تو با عدو اعدل — تو قربا دوفای تو با طرب مقرون

نگرد به تو کس اندر جهان روا ستان — نگرد هیچ کس اندر جهان ترا مفتون

اگر بباریه ار دست تو کنند صفت — دگر ز تیغ تو اندیشد خیال در جیحون

لبان گردون انگاردان شود کشتی — لبان کشتی انگاردان شود گردون

دهان بمدح تو گردد بگوهر آکنده — زبان بمدح تو گردد بقیه معجون

همیشه تا همه سیاره‌ت سیر است — همیشه تا نه کانون خزان آمد کانون

مجسته بادت نوروز در روزه بیستان — هزار روزه نوروز دیگر آید دل

که با بتوبه طاعت بعهد پیغمبر — که بر امش و رادی رسم افزون

ج

شنبهٔ نازی دعشیه آذر — زحمه را فکن بعود و عود بر آذر

باده فراز آر و دل برنج میازار — شاد دل از بار باش باده همی خور

ان بت عیار دهنه‌ات به فخار — ان بد در خسار چون دو لاله بر بر

عارض چون لاله برگ بر طرف ماه — بالا چون ماه زیر شاخ صنوبر

چون بنشیند بماه ماند و خورشید — ماهش خوانم نه ماه خور منظر

لنگ فرخ کنش که دیده مرد کمانش — ماه بمجلس کی دیده ور بلشکر

از رمی ساده

کرنه همی جادوی کند سر زلفش — گاه چو چوگان چرب گاه چو چنبر

گرد جبینش هزار سلسله با خم — گرد رخانش هزار چنبر عنبر

نقش جو روشن نداشتند بکشمیر — بر و چو قدش نگاشتند بکشمیر

دل برباید همی زشوخی و بادام — جان نفزاید همی بلعل چو شکر

گشت ز رحم لاله گون زباد زجورش — همچو جهان زرد گون شد از نه آذر

لشکر آذر کشید چادر زرین — گرد همه باغ و بوستان که در کر در

بارنده هر دو برگ بید شده زرد — چون رخ بیمار و آه عاشق مضطر

شاخ گیاهان شد چو سوسن زرین — برگ درختان موزه چون ورق زر

ابر بر گو درد چون رخ بیدل — دیده تو لیس چو ناف نکهت دلبر

لاله سراب رفته آمده آبان — سوزن از او دهنه خواسته عبهر

سیب و ترنج آمده بباغ و بوستان — گشته نگون سان ز رخت یا دعنبر

چون بدرخت ترنج بر گذرد باد — شاخ وی از باد با رحقبه کند سر

گوی هنگام عرض لشکر سر بند — سجده همی کن بحد او برزن سعفر

ماه ظفر آفتاب نصرت ابونصر — آن که بیگاه ز ملوک منظفر

آن بگه بزم یادگار فریدون — آن بگه رزم یادگار سکندر

دلش همه دولت ز بخت همه جود — جانش همه راتش آتش در دی همه فر

کام حسود از و همیشه بود خشک — دیده حصمان ارد بماره بود تر

واب کرمش یکی سرشک بود خزر | آتش خصمش یکی شرار بود سقر

سایه شمشیرش ار به نیل درآید | نیل نماند بچشم خلق چو عضفر

گوهر اصلیش هست گوهر تن هست | این دو بیکجای کم بود بجهان در

تیغ بگوهر بود که زخم گزارد | زاوست چو تیغی که زخم داد گوهر

تا نتوان با من سخن زدست از راه | راه بگرد جز او نکردست دیگر

ای ملک ار راستی و داد بجای | گر تو بگرفته است هیچ خلف بداور

هرکه بود تنگ بخت مهر تو جوید | کین تو جوید هر آنکه هست بداختر

بخت شود پیش بندگان تو بنده | چرخ شود پیش چاکران تو چاکر

کافر اگر یار خاک پای تو بیند جان | مؤمن خیزد برون ز محشر کافر

تیغ تو گرداب موج او همه دشمن | دست تو ابر است سیل او همه گوهر

روز دی گر کنار مجلس تو بیند | راحت رنجی است بوک نامه محشر

نعمت بزمت فزون ز نعمت جنت | هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر

تا نشده در نوشتن شکرت زهمین دل | پیش تو در کار همت بود مسخر

باد نثاری عدوی جاه تو در دست | جان تو بادا ز ارزن ملک ببار تو انگر

وله

صبر من کوتاه گشت از غم زلف دراز | گو گهی با گل لب بربست و گهی با مل راز

تا ندیدم زلفت آن گردم ندیدم گل ببر | تا ندیدم چشم آن نرگس ندیدم ...

ای یار ...

آن همی آزارد م دلکش خریدارم بجان | وان همی رنجاندم دلکش بپرورم بناز

زیرا که گوشه دیاران بازدار از روی دشمنان | از جهان و از جهانداران هوای آن نماز

گرچه عمکیم ز عشق آن دو زلف سرکش | تا دمادم گردم از عشق نهر یار سرفراز

بر بونصر بن سعد بن محمد آن که هست | روز کین لشکر شکن در طرب مجلس نواز

یکزمان خالی نباشد مجلس صدر ان او | از سواران جبل و زماه رویان طراز

خسروان احرار ز ایشان از و ربیان مار آن عقاب | مهتران احرار از و مانده کمیکان نیاز

هرکه بگروید در گشت از حضرت درگاه او | جز بزاری و به ناز از و او هر روز باز

گر همی خواهی که دولت سوی تو تازان شود | گرد درگاهش بگرد و سوی اقبالش بتاز

همچو روز سور پیش و نه در روز نبرد | همچو پیش شه بپیش خصم او در خم گداز

تا ز بانگ نوحه گر دایم روان باشد تعفور | تا همیشه دل به بانگ ز هی ساز آید فراز

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر | مجلس خوبان تو خالی مباد از رود و ساز

ای به هنگام سخا از کف دریا دل | مشتری خار ز دیدار تو و ماه خجل

از سواران جبل خوار و خجل سیل عجم | ز تو خوارند و خجل جمله سواران جبل

کین تو در دل جان مرد بود زهر گیای | مهر تو در دل چون رنج بود در سل

نتوان کرد پاکیزگی دریا و بر رد | گر قند بار کف راد تو دریا و به گل

تو بداده است خداوند جهان جمله جهان | اندر و مشتری و شمس و زحل کرده بحل

کارهای تو جهانداری و ارزانی است | شاه جهان را و جهاندار [illegible]
نقطهای تو چنین باره بود دخل جهان | باد در ملک تو سال چهل بار چنین
دل جان تو خندان و رقیب نالان کرد | جان به بوند شادی و غم از دل [illegible]

بتی را که بهر دم بود در زنگاری | جدا و ارزانی بدان نور کاری
نداند غم دوری و هجر او [illegible] | مرا طاقت هجر او نیست باری
اگر هر کس طاقت هجر دارد | مرا طاقت هجر او نیست باری
نه چون یار هجران بود هیچ یاری | نه چندان [illegible] بود هیچ باری
نسزد گر بیازم چو ابر بهاری | نسزد گر نه بگریم جدا زان خواری
چو ابر بهاران بگریم از این غم | زنان و بدان روی رنگین بهاری
گهی زرد و زارم شده چون بنفشه | بتی رو کنارم شدی چون نگاری
فراق دو گلنار و ناران [illegible] | دلم کرده مانند کفته ناری
جزا این که بیمارم از چشم مستش | زنی کند راه کم [illegible]
فراق نوای آفتاب حصاری | جهان کرده بر من چو [illegible] حصاری
زنجاره بوسن کناره تو هر شب | فرو بارم از دیده لؤلؤ کناری
نه لؤلؤ بود جز تو در هیچ دریا | نه چون [illegible] هیچ دریا کناری
دل من ز تو خواهد از هر چه باید | دل من ز تو جوید از هر نگاری

[illegible]

مرا در دل آری و اندر زبان نه | مرا در زبان نه بود در دل آری
چرا بایدت بر زبان گفتگو نه | چرا بایدت بر زبان کارزاری
ز هجران بتر روزگاری نباشد | چه باید گزیدن بتر روزگاری
نگاری معشوق بهتر چه باشد | چه باشد رسیدن ز بهر نگاری
ز بیداد گیتی نترسد کسی کو | کند [illegible] داور گر شهریاری
چو خورشید شاهان ابوالنصر ممدان | کجا هست او را به صد شهریاری
بجز مردمی کردنش شغل [illegible] | بجز خرمی کردنش نیست کاری
ز سائل سؤالی بود زو جوابی نه | ز دشمن سپاهی بود زو سواری
سرانش ز خواهنده خالی نباشد | قطاری زفته در او به قطاری
اگر لطف بخشش بجیحون در آید | ز جیحون برآید در آید غباری
اگر سنگ خاره بیابد نشیمش | ز خاره برآید بخوری بخاری
همه خسروانان [illegible] لیکن | نیاورد از آن سنگ بر هیچ باری
نگارین از آن شد بطلعش که دارد | ز بخت [illegible] نگاری
شود کاهی از لشکر او چو کوهی | شود کوهی از زخم ایشان چو غباری
پدیدار باشد میان سپاهی | چو شمعی شب تیره بر کوهساری
اگر به بغداد نقش افکند نگاهی | اگر بر گلستان نقش افکند کاری
کجا را کند چرخ چون راد مردی | کجا را کند [illegible] چون [illegible] ری

چو چرخی بود با وصالش زمینی — چو ما انده با فراقش حباری
بود بهر هر تنگ خوانش سخنی — بود بهر هر بد سگالیش واری
اباید خشیار زهراق سخو بد — جزار اختیار تو چرخ اختیاری
نبوسند نزد خاک خرسنگ سخنی — نگیرد زمهر تو جز خاکساری
نخواهد خلاف تو جز تیره روزی — نجوید رضای تو جز نیک ناری
تو ما نه زغاری دخصم بد محرا برا — چو کردار نهانه صدا ونگار نی
نصیب تو هر جا که بود فخری — نصیب عدو هر کجا بود اری
کسی کو می کبر تو خورده باشد — مرا او را دهد ترک خرمن خماری
اگر مال قارونی هست دی اخند — بمی خوردن اکنون نه بخشد مباری
بود آفت بخش هر مال بختی — بود هر خار بخش تو با هر هزاری
چو از بخش هر گوهری ور سفالی — چو از بخش هر فر بهی ور نزاری
الا تا بود زعفران هر خزانی — الا تا بود ارغوان بهاری
می زعفرانت بادا بکف بر — به بخش اندرون ارغوان رخ نگاری

مرا تا بد زاری همی بار زاری — جفای تو کشتم تا مرا تا بد زاری
ز ناکجا این دوستی خریده ارم — مرا الغول به اندیشی نی بریخ اری
بجان شرینی مهر تو زد خریده ارم — زلف پرچین جون حلقه و قلاری

نه زان عجب که زا با جفا بکذارم — کزین عجب که مرا با وفا نیکذاری
اسیر عشق تو کشتم نطبیع باری تو — بروی هر کس طمع او روی همی خواری
بطبع مشک زلف تو ابنده افکند تا — شود برنج به بند اندر که فکار نی
بجان روی تو نازی شود مکار روز — بجای روی نور وشن شود شب تاری
زلف و دو رخ و دو لعل و سینه سمین — بنفشه زاری و گلزاری و سمن زاری
برنگ و روی من روی سرخ تو ماند — برنج آذری و ارغوان آذاری
هوای سرو کنم ول که سرو بادلی — هوای ماه کنم جان که ماه رخساری
جوار جان من و دل نگه نداری چشم — چنانکه روی لب از من همی وداری
بجای من آن نرگس به کار رست — که داد جان در دوان مرا نگونساری
بن از دو چشم تو چندی بدرد شکارم — تو از دو زلف و دو سوسن بتنگ بنگاری
زلف کنج جو عدوی وفای خوشتنی — لعقد زهست جو وعده نه جهان نداری
سرو سعادت و سالار فتح ابو لنصران — کز و گرفت سعادت سری و سالاری
هرانچه خلق تنتید نشد او بدانند یک — کلید سر ضمیر است و نیت بیداری
هزا لکا تا بعبارت از جهان بکریز — لفضل بر همه خلق است داد و جباری
اگر لفضل کسی ملک را سزاوار است — تو ملک هفت جهان را ز ایشان سزاواری
همی لفان را سوزنده نار یا نوری — سوالفان را تابنده نور یا ناری
بستی اندر و انازی ز آتش باری — سبک نما نو زر

نه با هوای تو کرده گناه بازاری / نه با مدیح تو کرده دروغ من ماری
گناههای مرا و دروغهای مرا / ببخشی تو بدان روز تا ستغفاری
ز صنعت تو زمین همیشه گرد بزاری / ز خلعت تو همیشه کرد عطاری
شعار دست تو شد در زمانه بخشیدن / دعا ز نفع تو شد در زمانه منو آزاری
کدام خصم که جانش به تیغ نگزا نی / کدام دست که حقش بدست نگذاری
زمانه اسب خرد بود و گر تو سن / بزیر دولت تو گشت همه رهواری
خجسته باد بر ز عید گوسفند کشان / که تو همیشه درخت خجسته بکاری
کنون نهاد جهان گاو و گوسفند کشند / رضای ایزد جوید از آن نه خواگاری
تو گاو پاکیزه و گوسفند پدیده رد / بدل بکش عدو خصم با کینه کاری
همیشه تا بود از لاله کوه باشنگرف / همیشه تا بود از باغ سبزه زنگاری
سر عدوت زرد باد چون درد برگ ببری / رخ تو باد چون لاله برگ گلناری

ص

سر بگفتن مانده است جانم زان دو زلف مرکب / لاله گون گشته است چشم زان دو لعل لاله گون
تا بیابم گوشش بنده ام سر بنده ام یا بدو / تا بر زنخدانش بندیدم چه شنیدم بر گون
از دهانش بسته مانده من که چون گوی زنخ / از میانش خیره مانده من که چون آید برون
روزگار از چشم بد ادر رد که هنگ است / گرد بر خسارش تخط جادوی هنگا افسون

ص

دل تنگ مدارای ملک کار خدا را / آرام و طرب داده از طبع جدا را
صد بار وفا داده است چنین هر ملکی را / آخر برسیدند بهر کام روا را
آنکس که تورا دید بر امید در جنگ / داند که تو با تیر و شمشیر دگرا را
امان که گرفتار شدند از سبب تو / از بند شمشیر تو باشند رها را

ص

پنهان آمد لبان و با کمان آمد میان / آن زنخدان پنهان آن ابروان بیگمان
آن دهان پنهان ز نام دایم در سخن / وان میان پیدا ز نام دایم در بیان
و لیکن از دهان سینه اندر و دهای پاک / هیچکس و بنده است دهر گز درستان ناردن
تا ندیدم مر دلش اندر آبدان و رفتن آن / و بنده گردم تا روان و طبع گردم اندران
گر نه عاشق شد و در لعلش دو رخسارش چرا / چون دل عاشق پریشان و ملین از یکی کان
گه بود که از رخش گردان چو گرد ماه میغ / گاه تازدن از بناگوشش جوار آتش دخان
درع پوشان بر حریر زنگ پنهان [illegible] / حلقه ش بر لاله برگ و زلفش بر ارغوان
گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی / گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان
گاه سنبل گشته است و گاه سوسن برارنده / گاه گل امیخته و گاه گل سایبان
مثل قد تو نو خرخار سرو جویبار / مثل روی تو بود چون میغ ماه آسمان
سرو باید باد بستان ابر و [illegible] / هر کجا از تو نیف و تو بسزوان در جهان
تا پدید آمد ان است نام [illegible] / تا بدید آمد ملک بی نام شد و بیزدان

شاه بومنصور جهور آنکه داد و عدل او / از جهان بفکند نام خسروان باستان

او برادر بعدل است و بر روی بشر / تا بود بیداد و بیش چرخ در بیصد فنون

گر بجز عزم و بجز چون در و مدیح او / مردم دانا چو من گوید از او با فر ان

هر که را باشد روان و هرکرا باشد خرد / هرکرا باشد زبان و هرکرا باشد روان

رای او جوید بدان اندر جهان او جوید بدین / مدح او گوید بدان و خاک او بوسد بدان

ای فنای گوهر دریا لقای چهره علم / ای لقا طاس ... ابر و دریا ای گنج و کان

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد / جود تو بیش از قیاس و جنگ تو بیش از توان

تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد تهی / تا تو باشی در جهان همچون جهان باشد جهان

گاه بزم آرای تو بر شد فرازان از فلک / بزم جان افروز تو خوشتر فزاد از جهان

تیغ تو گشتو ستاره است نور نار بخش / تیر تو گشتن قران در سپهر گردنان

مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش / لیکن از شاهی بدیدم چو تو ... آن

خسروان باشند بیشتر چون کمان بیش بعض / سروران باشند زرفت چون خدنگ پیش ... ان

تا شهان باشند نه بیند کس بدین اندر جهان / تا نفس باشد نه بیند کس ضمیر اندر گمان

هیچ بادی زان نخواند با طبعت سبک / هیچ کوهی زان نگفت با حلمت گران

با حرب تو حرب هر کسی باطل شود / هیچ ... بدت قرار ... چون جاودان

تا بود وقت بهاران رنگ گل با ... / تا بود بیار گون برگ رزان فصل خزان

باد روی تو چو هنگام بهاران روی گل / روی حاسدانت چو هنگام خزان برگ رزان

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه / که گاه پرده لاله است و گاه معجر ماه

چو قامت شمنان است گوژ از او پیچان / چو جان اهرمنان است کینه دار و سیاه

بدو رسد شکن و تاب تیرگی ز جهان / اگر بود شکن و تاب تیرگی ز گناه

بگاه رفتنش از سیم ساده باشد جای / بگاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه

که از عبیر کند پیرهن دو هفته زره / که از بنفشه کند بر گل شکفته کلاه

هزار توبه صد ساله اندر او بباد / هزار زاهد صد ساله را ببرد از راه

خبر دهد سیاهی ز روز دشمن میر / نشان دهد ز تباهی ز بخت حاسد شاه

چراغ گوهریان شهریار بومنصور / که شهریار شهان است و شهریار سپاه

هنرنمای هنربخش عالی رای / جهان گشای هوا افزای دشمن کاه

اگر سعادت خواهی بجز رضاش مجوی / وگر سلامت خواهی بجز هواش مخواه

موافقان را از جاه کشید بر تخت / مخالفان را از تخت افکند در چاه

اگر بکوه رسد باد خشم او یک بار / وگر بکاه رسد باد سهو او یک راه

ز بیم عنف اندر بماند کاه چو کوه / ز بیم عنف اندر بماند کوه چو کاه

خدای گویی گر بحر را بدانش رفت / که ... از آن داد و دهی که ...گاه

زبهر آمدن گمان بست او همه نگار / زبهر آمدن بند گمان چشم او همه راه

تنهاش بگذرد آنجا که تیر گردد گذر / ... بگو ... که شاه گرد نگاه

ای باز کار تو کف دست همت قوی — ای باز تیغ تو کار عدو همیشه تباه

نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار — نه با نشان تو دارد قرار هیچ سپاه

بدین مبارز خرگاه‌ها تخت کمان — شگفت نیست که پرتیر ماند زتیغ خرگاه

دل عدو به کمان [illegible] کنند — به تیر [illegible] عدو کشند [illegible]

ازان زمین که یکی روز رزم ساخته — پلنگ شیر چون اندرون کنند پناه

نه آنکه هست ز زار دل تو چرخ بلند — ز راه چرخ بزین بست رای تو آگاه

[illegible] بپا کنند قصد [illegible] بتو — تو پایدار کنی شاه را [illegible]

گر اعلم چو روزی ز راز گشت زمان — زمانه وار دولت بدی [illegible] گناه

تو یاور همه کس را و یاور تو حدات — تو مونس همه کس را و مونس تو اله

بنام دولت اقبال تازه تو بتیغ — عروس دانش و فرهنگ را تو شاهی شاه

همیشه تا بود اندر شمار ماه زسال — همیشه تا بود اندر حساب روز زماه

ای جان من آزار زدی روی [illegible] — نمای پای روی [illegible] جان

زهره بد از خاره تو داده همه تو [illegible] — تا [illegible] چشم تو داده همه دستان

از دور رخ تو نور رو چشمه خورشید — از دولت تو طلع رو چشمه حیوان

کردی دل من تشنه بدین سنبل مفتول — کردی بر من خسته بد نرگس فتان

این دل چه کند گر نکند زلفین تو اورا — در چاه زنخدان تو کرده ست زندان

از دولت [illegible] تو شد ای دل [illegible] — با چاره کن و بر کشش از چاه زنخدان

چون ابروی تو گوشه [illegible] — چون قامت من گوشه [illegible]

مانند دو ستاره و در چهره [illegible] — بر طرف دو ستاره تو [illegible]

از آتش دل تا [illegible] شدن [illegible] — از آتش جان تا [illegible] نهان شدن [illegible]

دشوار نماید رخ و دشوار رهی [illegible] — آسان بربایاد دل آسان به بری جان

نزدیک من آسان تو باشد دشوار — نزدیک تو دشوار [illegible]

چندانکه ز [illegible] نوشت زبانم — از [illegible] مرا سود [illegible]

سردار بزرگان ملک عالم [illegible] — سالار بزرگان ملک گیتی [illegible]

هم [illegible] آمده [illegible] — هم مایه [illegible] آمده هم سایه [illegible]

خدمت کن او را همه احرار [illegible] — فرمان بر او همه آفاق [illegible]

ای کف تو گفتار کرامت را معنی — وی طبع تو دعوی حکمت را برهان

مدحی که بنام تو بود گرچه تو [illegible] — از [illegible] هیچ کسی فرق [illegible]

از بخشش بسیار تو شد [illegible] بسیار — از جود فراوان تو شد مال فراوان

ملک تو مانند [illegible] — شاهی چو تو معروف [illegible]

سلطان تو و از [illegible] — [illegible] تو مانند [illegible]

از آنکه دل از لطف تو گردد خرم — وان را که [illegible]

روزی همه عمر [illegible] — ما [illegible] همه عمر [illegible]

بانگ تو از آب روان اگر برآمد — باد بن تو از جگر من بر جهد طوفان
ارنا عود زار بر جز ارد بنو قامت — ور بجهند تو بابل خزارد بنو زبان
گویی که همه نعمت گیتی بتو داده است — گویی که همه ملکت عالم بتو داد آن
کین تو مغیلان کند از برگ شکفته — مهر تو شکفته کند از خار مغیلان
هر چند بکیدن همه شب باران نار را — هر چند نه چند بصر اندر بار دستان
گر از سخا لوی مصر ره ... بد — ور آتش خشم تو بباشد بکیدن
بگذرد ز بدبالهٔ بکیدن بنود بم — از مصر نگردد ... ده ره ... سعدان
آمد فلک دور بلند آن ستاره — چون گوی زنی با چشم خویش میدان
چون زهره رسیدان پری گوی از آن جاه — مانند شها آمد از آنجا سوی میدان
ور از روی آنکه تو چوگان کنی از ... — هر ماه شود ماه میدان از ... چوگان
چون ماه نو گرد آن از سر جسم گردان — آن گوی اندر خم چوگان شده گردان
در طاعت تو دارد در دل همه کس را — زیرا دل تو لرزد در طاعت یزدان
شد در بنخ را دل رخشندهٔ تو سحر — شد زر سحار الف تخته ... تو کان
ای گوهر حسان شر بدم بکه شعر — احسان تو گر ... مرا گوهر حسان
خاصه که ز بر بزم فرماهی احر د — خاصه که ز بزم فرماهی دو ان
تا باره ناخن شود باره بدیدان — تا باره بندان شود بد هیزان
از سیم تو رخنه شود آن باره آهن — از شیر تو رخنه شود آن باره سندان

چوگان

با بر روان و زلفکان چو کمند — لبانت سوده عقیق و رخانت باده
پرند لاله فروش و عقیق لؤلؤ پوش — کمانت غالیه توز و کمند مشکین بند
شکفته نرگس داری زیر خم کمان — و مشک بند چنبر داری بزیر بند کمند
بخط جادو ارتیز ار پرند منک — بدیت نکو ای اسخته عقیق لفند
دو چشم و دو لب و دو عارض از ... — نشاط و اندوه و ناز و نیاز و سود و گزند
هوات بر دل من چند گونه دام نهاد — غمانت بر تن من چند گونه بند افکند
میان دام و چشم همی بند دام — ز زیر بند م و چشم همی بند بند
برنگ و روی تو اندر هزار جیل نک — بهبند زلف تو اندر هزار چنبر و بند
یا ای نشان لب ... ت ... اند و زلف سنگ ... — یا ای نشان جان ... اند و چشم بجرا کند
وگرنه نیست من ... این چرا ندات — وگرنه جان ... ست آن چرا ...
تو اید ری و چشم زلف تو رسیده بنام — ... گر چشمان ... روی چو ...
چو نور قلبه زرنب ... نور دو رخ تو — نوشته گرد وی اندر رنگ غالیه رند
ولم ز چشم تو بر بود زلف پرسیری — اگر بجان بخرام بدل نشدم ...
ز هیچ بند نترسم کی طمع ... — عطای خسرو کشورگشای دشمن بند
خدای بلندی فرزی ابو النصران — که لیث ... یار ایس ایمان بند
ملک نهاد و ملک سرشت ملک تبار — ملک نژاد و ملک همت و ملک پیوند

نهال او وی در باغ مردمی بنشاند
سا کسان که وی از سند شاه بنداخت
چنان بنالد از او زشاباش جان
عدد [illegible] بخش همه نالد سال
هیچ وعده او در نبود تا خبر
جو دست برنهد او روز کین [illegible]
هر آنچه داور او را البا لهاب نمود
یکی بزم سالش [illegible] یک [illegible]
هر آنچه مانده از ابر و کحلق باز دهد
بجود او [illegible] هیچ اهم زرک سار
نه رنجم رست دالش مال جون بیابد جون

درجت رفتی از نوم [illegible] که کند
که روز کار [illegible] دادن او را بند
که جا باد [illegible] کم شده فرزند
و [illegible] زرش همه چند [illegible] چند
هیچ لفظ وی اندر نبود فند [illegible]
بجای تیغ بلدان ارزد کنند کمند
هر آنچه فاردن از البا لهاد کند
یکی دری [illegible] بزم بر کند
نام تنگ بکرد [illegible] از سایه پسند
لفضل او نرسد رست هیچ دانشمند
نه [illegible] کفش مال چند چند چند

ابا نوا همین شاهی همه بخت نو نو
نه ماه با جام می قرار [illegible]
سا کی که [illegible] جهان مراد همه

ز بهر بخت تو کردن [illegible] نوبر
لیتر [illegible] تیغ کین قرار [illegible]
نداد مال و نه جوره نه نوی [illegible] کنند

تا باد خدا انجمان نکو
بداد وداد سن آن هیچ کس نکنی
همیشه تا نکند کس قیاس [illegible]
چو بند باد از [illegible] دوستان [illegible]

بد انکه کرد برار انکه داد [illegible]
بداد او زی تو چه بیگانه چه [illegible]
همیشه تا نکند کس قیاس ما [illegible] بند
چو زهر باد آور کام دشمنان تو قند

باد دریا دگر بار ابر گوهر بار بار
چو بکه ار دیدنش هر دم زمین خرم شود
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد
باد نفشاند همی بر سنبل و سوسن عنبر
تا شهر شد از [illegible] بوستان چو پر بار [illegible]

باغ دستان باغ و بکر ز ابر گوهر بار بار
بر زمین گوهر چشم خویش گوهر بار بار
مرغ [illegible] ان سرایان بر سر گلزار زار
ابر بفزاید همی بر لاله گلنار بار
باغ [illegible] همی جون لعبت [illegible] تار

چون لطرف [illegible] نماید گل خورروی
بر ده از مرجان بگونه لا لعمان [illegible]
[illegible] از یاقوت و [illegible] لاله گلنار رنگ
از نسیم سنبل و گل گشت جون [illegible] باغ
چشم من جون چشمه اهوی بود از [illegible]
[illegible] گرد [illegible] از عشق او [illegible]

دست دلبر گرد جامی اندر [illegible]
[illegible] از مطرب بستان بلبل خوشگوی
باغ از [illegible] و عنبر [illegible]
[illegible] زلف [illegible] گشت چون [illegible]
تن بجوان [illegible] چشمه اهوی اهوی
جون دل [illegible] کند زین چشم [illegible]

ای نگارا بر بتان کابل شهریر | هر دم از لب آوری در وعده‌ها تا مهر مهر
هست مردم را ز تاب زلف رنگ روز انموذج | موی تو تا بست بدان مدام روی را بشکر گهر
لاله حمرا یافته قسم از تو هنگام بهار | آبدار از یافته زر زری نگاه تیز تیر
بوالعجبی از زلف مشکین و زنده سوی جود | جعفران کش حوت بسته از طالع مسعود عهد
غمزه تو عاشقان را زد دل هر روز در جگر | همچو خسرو بر جگر دوزد ز زخم تیر تیر

تا جهان از گل خرم شده چون باغ ارم | آهوان شده بر سبزه چو زر جان حرم
از بر سوسن ببین برگ گل زرد ز سپید | چون بر گیسو شده بنفشه زر نثار درم
لاله بر سبزه بهم در شده از باد بهار | همچو انجم بر پروزه و بیجاده بهم
بوستان بر گل هر روز همی کار دگر | آسمان بر گل هر روز همی بارد نم
گر نگرد آب طرف جوی بغم لاله بهون | چون بیارست چمن را به طرف جوی بغم
لاله نعمان مانند یکی جام عقیق | زره از غالیه اندر تن آن خال رقم
بلبل از گلبن با چنگ بهم ساخته نای | قمری از ناز و بیاز بهم ساخته بم
چمن آراسته از دیبا چون کاخ خدار | گلشن آراسته از گوهر چون ارفرجم
ابر با کوس و علم لشکر مصاف از کوه | نعره رعدش کوس است همی برق علم
کسوت مصدره ارمنه برام گلک | همچو برام آن لشکر که نشاده ضم

خسروا

خسروا آسمان تاج کیان لشکریان | که به تیغش زنند هر چه بنی آدم دم
لقب بحر و مان است همه بخشش زر | لشبان ابر دمان است همه تیغش دم
از پی جودش مردم نکند یاد ز بحر | ور پی بیم وی آتش نبرد نام ستم
چهر او جان سوال است بسیار دهد بساط | کین او طبع معادی بسیار دهد به الم
تا دو صد یکی از چرخ بفر تو بجه | که برد دو کف کافیش بروزی بعدم
ز سخاوکرش مردم نشناسند حرص | زانتقاطربش مردم نشناسند بغم
گر دو صد شهر بگیرد نکند فخر بدان | ور دو صد گنج ببخشد نکند روی دژم
الم از تیغش بر گرگدان و نیز و بلنگ | ز کفش بر درم و دینه و دینار الم
ای جهانگیر و گهر بخش به مردی کرم | ای جگر سوز و دل افروز شمشیر و قلم
بار فنای تو ظلم گردد مانند ضیاء | با خدف تو ضیا گردد مانند ظلم
دل نیران ز غم است تو یافته رنگ | قد رنایان ز بار حرب تو یافته خم
آن شهانند که همی چرخ ببابند بپا | فخر دارند کنان فرق ببا القدم
جان خونیان نواز ماه طرب باید نور | چشم خصمان نواز درد بلا کرده نم
ای بمردی و جوان مردی نام از نوح | به ثنای تو قلم هر که نویسد نم
عید فرخنده فراز آمد و نوروز بزرگ | هر دو بگذار بکام دل و شهنا کن کم
ای به سامان شفیع تو خداوند عرب | وی بفرمان تو پیوسته خداوند عجم
تا نه چون بیم بود ننگ بمقدار علو | تا نه چون بیم بود نهد بانار لنم

ناصحانت را هر جای عمل باد چو بیم — حاسدانت را از سهم فنا باد چو بیم

چو آن سبز و بستان بهاران نگار گشود — هوا حسن شد و گلهای خاک آب گشود

نگارهای نو آیین ز بوستان بشد — پرنده‌های بهاری ز بوستان برید

ز گلهای بهاری نه بوی ماند و نه رنگ — ز غلغلهای بهاری نه تار ماند و نه پود

شکفته تازه بید از گشت گل شکفت — غنوده نرگس بیدار گشت گل بغنود

لباس کرده مانند جامه زرد — فراش‌ها سوی مانند طیلسان کبود

رخ گلها کرد مانند نار دیسه بزرد — زرخم درین پر در جگر زخم بخود

ز درد سیب رخ نار دل که چون کند — ز زخم نار رخ سیب گشته خون آلود

چو چشم جانان نرگس نزار چشم کشاد — چو چشم جانان بنا بار غم چشم گشود

چو سوگوار دید اندیشه سر بسر — چو آب غنچه در جارش زرنج گشود

چو مختلفان شهر باز بود لطف او — گزو عدو در شادی بکاست غم افزود

روز بخشش او درم بگیرد گنج — روز کوشش او بر عدو نالد چو رود

هر انتهی که به سوی او کند بر — سخون تو بس عدو

زانکه گشت عدو گو نهای تیغ زرنگ — زانکه گشت عدو حلقهای بند کبود

همیشه تا که از کف هر که گشت بند — همیشه تا که او گشت هر که گشت درود

امانتهی که بود عدهای تیغ تو در پیر — اماتهی که بود عدهای از تو درود

کجا زن

دل کلیمی

گزنده نیست هر آنکس که مرز آنکه زد — نبوده نیست هر آنکس که مرنوا گشود

عدوت راه به بیهوده‌ای جنگ کرد — بروفتاده و شکنک گشت غم بیهود

ز حرف شاه نکونام بار گشت جان — که بار گشت ز حرف صدای نامزد

جهان کسی که نخستو و هیچ بر مردم — جهان بروفت که دشمن بد بدی نخود

ز نخجوان طمعش بود و کنون اکنون — بروفت و گرد بیکبار نخجوان بگرد

مراکسی گر شاه که از کشش — مرا زبان بود و مر نوز انسان نبود

همیشه تا به بند اندر خونها — همیشه تا لب رود و اندر زاد رود

سپاه دشمن تو زلف یار و جام بیند — سپاه دشمن تو به بانگ رود شود زاد

اگر نخواهد جانم بجای دل جانان — بجان جانان گر رود و رنج دارم جان

اگر نه جانان از جان عزیزتر بودی — نبودمی دل جان از جدائی جانان

زبان و سود من از هجر وصل جانانست — نبرد گر نجرم وصل او نبود زیان

جهان نخواهم بی او بجان نگردم از — که او عزیزتر است از هزار جان جهان

در فراق به بند دید او کنیا دیگر — نبود گشاده در هجر چون نیست نهان

بلای جز من نیست او بغیر دشمنا — شفای جان من است او بشکر جان

لقد ز سرو روان است و روی ماه — بروی ماه تمام است قد سرو روان

دهانش چون صدف لبش پر گوهر — چو صدف کند در باز روشن زمان

کسی که در لب و دندان او نگاه کند | ز غنچه نبود لب نرگس خنده از دندان
نخست غالیه بوی است و زلف غالیه رنگ | و ثالثش تنگ نیست از زبان غالیه‌دان
خوش است عیش من از روی و موی دلبر او | چو عیش خلق خوش از دولت ملک خسان
خدایگان شرف الدین سر ملوک زمین | پناه تخت اولسنه جهتران زمان
ستوده نام و ستوده دل و ستوده خرد | زدوده رای و زدوده دل و زدوده بیان
عطای او شناسد که چون بود باخبر | کلام او شناسد که چون بود پنهان
ز دشمنان بستاند جهان به تیغ و قلم | به دشمنان بسپارد جهان بدین زبان

سخای او برساند بر تو سوی سما | حدیث او برساند تن تو از حدثان
گر آزمون را شعری کند دعوی | هر بیت تیغ نماید بهر کسی برهان
ز عمر نوح ملک بیش باد و عمر ملک | که هست گیتی یکسر به عمر او عمران
چو تو ندانم میری رحیم در عالم | چو تو ندانم شاهی کریم در کیهان
بجود معوض است او لقب ملک ارسلان | اگر بدانی باید ز بهر [illegible] دست و زبان
مرادی تو چراز و را کسی بیار خبر | بر رهی تو چراز او رد کسی بیار نشان
کدام شکل تا گرده مانش کردن | کدام زینت تا او زی دیرینه اوران
گرش نبودی زینت چرا که اهریمنی | سپهبد است دلاور نشان دشمن زان
ابوالمعالی معالی طراز و معالی رای | که هست فخر امیران و زینت ایران
به مردمی و بمردی به بویی و خرد | ز بس او نماید فلک بجنبد قرآن

بپال خورد

بپال خورد و لیکن نقد ردی بر [illegible] | تفصیل برد و لیکن بروز کار جوان
اگر چه لشکر مان بدی سلیمان را | به برق و برش آن تو را شود فرمان

[illegible]

آن کجا کاوس کرده نیت ... و دستان | آن کجا محمود کرده نیت هندوستان
از پی پیروزی دین و ز بهر تمر خوش | کرده پیران کافر از دفان شده کشور نهان
خون کافر ریخت چندان کش نداند کس شمار | شهرها بگرفت چندان کش نداند کس نشان
آسمان بالاوری ایشان شده در هفته | گر بر ایشان بر دوم لبوی آسمان

باز نتواند بریدن روز ان [illegible] | باز نتوانند خریدن [illegible] آن دان
هر دو راسر در ثریا هر دو دردین رهی | هر دو محکم چون سپهر و هر دو خرم چون جنان
هر دو سر شنید [illegible] گردان خواندن [illegible] | لیکن [illegible] ایشان شد چون دولت خسرو جوان
لیک تا بند تا [illegible] ز دستانش [illegible] | شهرها و نهرها و مرزها و مرزبان
تا جهان باشد [illegible] او بهر پیروزی خبر | تا فلک باشد [illegible] ازدی مردی [illegible]
از همه فضلا چو تو دیگر نه بوده است [illegible] | در صد و [illegible] اکنون ز خسروان [illegible]
منت آورده عدل او که بخشش فلک | منت آورده نظر او که گویش جهان
هیچ معنی در پاکیزه طبع او [illegible] | لفظ او بی عیب و بی معنی مکرر در زبان
در همه علمی ز فضلش [illegible] بی نظیر | نه دانم که خواهد بود [illegible] صفران
اگر ادبی که تکیه بد مکتب [illegible] دل | آنجهان داوری که [illegible] زگردا [illegible] زمان

آز بود پیش تو جان دشمنان پر آتش است / زآتش تیغ تو جان بدسگالان پر فغان

از تو در کین و مجلس ماند ابد ربای کین / بهر خصمان نوک نیزه و بهر یاران مهربان

زانکه باشد هست و اد تو فریاد رس / هست پیش است جاه تو باد و دخان

زهر خوردن زهرگمان نه کار و زمانا بعد / کین تو خوردن بود چون زهر خوردن زهرگمان

هم زبهر مدح تو بگشاده هشیاران قیاس / هم زبهر خدمت تو بسته سالاران میان

ای سپهر مهربان کینه در هنگام ... / کینه در باطن نهفته با خواهنگان مهربان

ارغوان از کین تو گردد بسان شنبلید / شنبلید از مهر تو گردد بسان ارغوان

تا نکوتر گمان هرگز نباشد از یقین / تا که از آتش تر جز او هرگز نباشد در عیان

دوستان از رأی تو چون جوی در فصل بهار / دشمنان از تیغ تو چون بید در باد خزان

هم نشاط عید دارد هم نشاط عید روزگار / تهنیت باغ نیاز کار و باغ یار نگار

لیکن از گفتار بدگویان زمن دور است یار / لیکن از کردار بدخواهان زمن دور است یار

از دو شنبه روز شاد و نیز چون ... درد مند / سیم دارم سال شد ... ان بی قرار

وانکه یار دارد در میان ماردان / بار دارد در چمن گلنار دارد در کنار

از فراق یار و گل بار و چنار و یار داش / اشک من چون ناردان شد چشم من خون آبار

زار زدی آنکه گرم در کنار آن ماه را / شد کنارم زآب دیده راست چون دریا کنار

از کنارم تا کنارش همچنان راست لیک / در میان دل نگنجد ماند او را در کنار

تا چشیده می هنوز آن لب نیکوی او / از فراق او مرا هر ساعتی گیرد خمار

بر گل رخساره او تا رسیده مشک تر / دیده هجر آتش و دلم را هر زمان خار و بخار

روزگار خرم خوش یکی تم گر برآ / بیا عید با بهار نشاط عید روزگار

که بهار اندر روان تنگ ... / در بهار ایم و در صد دیوان بمدح شهریار

شاه گیتی بوالخلیل آن در سخا در سخن / شهریار خوش زبان همچون خلیل شهریار

بدسگالان در حصار اندر نهیب تیغ او / خوش نشسته با رشته او هرگز نباشد در حصار

بار غم بر جو نهند باشد زجان او مدام / زو بگنج اندر نیابد نزد او یکبار بار

گنج بخش از دینار رخاء مجلس از سیدان بلد / ز آتش او زر نثاری و فر به رفتی از زلف نگار

کرده گردون کار کرده ای به رسم شان / کرده یزدان و فر یزدانی بر دلش بر نثار

طبع او مانند آب ... از لطف / طبع او روشن بگیرد آب مید نزد نگار

کوه بکدار از کین او بسان پای مور / بر عدو گیتی کند خشمش بسان چشم مار

خوشه سازان ... / همچو نبار ... تا خور سار

از قطره ... / در مضاف دشمنان در لشکرش دایم قطار

بر نکو خواهان ... / بر ثنا گویان خزان از فر او گردد بهار

از مطبع ... خسروان او در مطبع / او نگار رسانید ... ان از نگار

منبکا ... هنگام ... / تا جدا از کند هنگام جود تا جدار

هرگز اندر عادت او کس ندیده ... / هرگز اندر وعده او کس ندیده انتظار

رادی بدل

یکی عطاش افزون ز حرص سفلگان صد هزار | یکی عقوبتش افزون ز جرم کافران صد بار
آتش دوزخ به پیش آتش شمشیر او | همچنان باشد که پیش آتش دوزخ شرار
افتخار دانشی در اوی اندرین قبیل | پیر بزرگان افتخار است و زر بلوکان افتخار
در یکی کف او بود هنگام رادی صد هزار | در یکی زین او بود هنگام مردی صد سوار
تا ببینی چو ... جان نشان ازش ... زهر | این ... دعا زد بدار ان دیده و دل زد ربار
باد بر یار او چون نوش زهر جان ستان | باد بر خصمان او چون زهر نوش خوشگوار
عید فرخ باد سال و ماه شاهنشاه را | خسروانیش خاک تو بسر دشمنانش خاکسار

پوشند بنات را بر سبز چرخ عنبری | کافور برگرفت ز که باد عنبری
از گل زمین شده چو ندر وان هندوی | وز ابر آسمان بهو بلنگان پری
از رنگ خاره گشت گلاب عرق روان | بر خورده بشکفته گل لاله طری
کوشید رستخیز با آوار در بود | کز رستخیز لاله و گل باز شد اوری
گر باد او بلنگر ... امدند باز | گلهای باغ گشت ز ... اوری
هر بامداد لؤلؤ لاله گستر د | ابری که بود کارش کافور گستری
بلبل بر ان مطرب سبدل قرار کرد | که با زبر نوازد و گاهی زند دری
از سبز شکوفه باد عنبر فو انگیز است | وز بوی او شکست صبا را توانگری
از آسمانه شکوفه لبرخ و سپید و سبز | چون گاه عرض موکب سلطان لشکری

سو و پری بباغ به نزهت ... | از حور جلوه گشته و پیرایه از پری
اکنون که دهر گیتی بیان ماپرا اورد | چون پرسیان سوسن و شمشاد عنبری
شمشاد همچو زلف نکو بالان چیچی | سوسن لبان صدر عقد مان قیصری
از لاله و بنفشه بسحر که نگاه کن | یا تیز لاجوردی و صحرا معصفری
بر باده پوش کشته همه دشت ... | مرجان فروش گشته همه کوه بربری
بر سبزه شنبلید شکفته چو چشم زاغ | با زر جعفری ز بر سبز ششتری
نرگس میان باغ چو شمعی میان چراغ | با در میان خوزا ... و ششتری
با همچو چشم ان صنم ششتری جبین | کش من شدم بجان و دل و دیده ششتری
همواره عشق صنوبر من چنبری کند | ان چنبرش طره صد قد صنوبری
وار و دلم چو نار و دو گلنار عارضش | دو نار بر برش روان و ارم بری
لؤلؤش نیر شده و سوسنش ز بر گل | هر دو بلون و طعم عقیقی و شکری
السحری تنی که چه ما شکست سحر کند | با روی تو نشان دلارای سحری
اندر کمند نشت کمر نسته جادوی | زیر کمان نشت کمین کرده ساحری
از نوش خوشتری بوصال اندرون ولیک | هنگام هجران را چون نوک نشتری
هر چند جان و دیده و دل را همی چمی | از جان و دیده و دل بسیار خوشتری
عشق من از سرین تو از دیده فربهی | صبر از میان تو بیاموخت لاغری
با عشق تو ندارد پایش دلم چنانک | با دست میر جعفر دینار جعفری

شاهنشه جلیل جهانگیر بوالحسن آن چون خلیل فتنه آشوب کافری
داد سخن خدای فریدون و جاه جم دشمن چو بیند او را گوید ز جان وی
کردار او ستوده و گفتار او صواب پیمان او مبارک و فرمان او جری
چون رای همت همه شهای او سره صنع جهان چه خلق بدید ازبری
هنگام نثر چیره ازد طبع اصمعی هنگام نظم شعر جرار او جان بحتری
ای خسرو مظفر و پیروز روزگار ایزد سرشته را همن سعت مظفری
میران ترا سخر و شاهان ترا مطیع مطیعی و دل مسخری
با ما نشسته لبعادت بخت بر و زهمت بلند بچرخ برین بری
هولت بروم و بیم تبرک و فرخ هند هرچند تو نشسته به پیروزی اندری
خواهنده باری سازند جواب بدخواه را بروی زسوزان بپا دری
با کینه و کین و کفران بپوسته دشمنی باد او وین و دانش دایم زداوری
کر صد خطا کنم بیکا لشکری و لیک با گروه بعد بتی را صد بار لشکری
خورشید صورتی و عطارد فراستی جمشید مجری منوچهر منظری
گیتی برای و برادی شد ارزش رادی و زرهست یا کیمیا گری
نثار و ستانند از جود بادی خصمان خویشتن را ازید داوری
آن که که کرد کار جهان یاد ری کنند نابد هیچ خلق بنابرش باوری
ملکت هدف شد تو زبان تو تو کینش آمدست تو مانند سری

مدحت همی ستاید و گوهر همی نهی آمیت بزرگ شیوه مردان گوهری
از بهر خشم دشمن و از بهر خشم دوست هنگام جنگ آتشی افسار افری
دائمی و کام و نام بنا زد و طالع تو شهد و شر نک شکت بد و از شتری
تا روز کار تو چون معجز انبیا ماننده سلیمان شاه پیمبری
تا چنبر صنوبر بشکن کج در ست نارنج و نار رانده کس برابری
باد صنوبر تن یاران حورتار و ز رنج باد لیت حسود آن چنبری
نوروز بر تو فرخ و فیروز با مدام از بخت داد و باد ز ملک بخوری

الا ای ماه مشکین طره بکشا آن می مشکین بیا کن ساغر و بر نه بکف عاشق مسکین
از آن رخشنده خرم که عاشق از زنده گی ز فکرت غم زدیده ام ز بالا خم چو چین
رنگ چهره مشغوف زود خرم شود عاشق چو رنگ دیده غمگین و زود شادان شود غمگین
عدت بردم مردم را شود زود جان و دل بخور دن تلخ بردم را شود زود خوات و دو شیرین
ببوی نرگس شیرین و رنگ لاله گلنار برنگ لاله و گلنار بوی نرگس شیرین
ربودن باید اکنون جام خوردن باید اکنون می نخ بدن باید اکنون مهر کندن باید اکنون کین
نه بینی بنگو انار زنده دل تا نوش بکشان نه بینی بدبکالا زنده جان و دل غمگین
زننده مطربان در بزم دستان ارد دستان زده فرزانگان در شهر آیین ارایی آیین
بهر کرزی نثار تو بهر رحی بهار تو هو آکشته نثار افشان زلفها که دارد آکین

۱۷۵

نشسته شاه شد او آن تخت ملک نازان وزر | رخش چون لاله میان کفش جواهر وزر
ازین بیان فرخنده بگو شد رانت کنون | وزین ببوستنی منشور قوی شد با نگاه
همانا بگو اگر است بانک ... جعفر | که فرزندان او گفت تهنیت نیکو هنوز هین
روان پاکش اندر خلد شادمانست | چو یاد کنند آن شاه خسروان گاهی
نبرده بو الحسن کو را وفا طبع است و شادی | منوّر لشکری کو را ... روی زمین
دلش پاکست با مردان ... | که نیکو خوبست نیکو و آن نیکو روی نیکو بین
خداوند زمین است او بزرگان ... | چو خلق او را دعا خوانند کنند روح الامین آمین
از و ماننده تیغ زر و ماننده ... جان | از و ماننده تاج و تخت وزر ... آمین
هزاران باری که وی خواهد دهد ... | هزاران کامی که وی خواهد باید ... جبین
از آن ... واری چو | ز کف تیغ او ... چون آذر زمین
نبرد ... باشد ... | لبوی دشمنان ... خنجر زمین
اگر هیبت همی باید بخنجر ... | وگر ... همی باید بخنجر ...
الا تا قصه ... | که بودی یاران ... بودی یاری
... | ولیکن ...
خجسته باد ... | همیشه باد ... آمین

ای بهار ... خندان ... | تا که ... چند از ... باید چند

...

۱۷۶

بزم بر دار ازمیان و جام می بر دست نه | جام یک ساغر بشاد و لب خندان بند
گر ترا باید خواهی بند یک شاد ... میان | ور ... بگو به خواهی شاد نشین و بخند
سرخ می ما ... جام زر و سیم ... مرا | آن لب و آن می مرا باید ... وز آن ...
کاین ... آمد ... لفظهای ... | وین ... چو زهر کرده حرفهای ...
این چه گلنار است ... | وان چه ... گلنار ...
حرف چندین ... یک شب ... | فرق چندین ... یک شب ...
جز ... خواهم لب جام جانان ... | تا بود گر ... شادی دست بند
العدیل نرگس ... نوشکین ... | وی رفیق لاله رنگین نو عودی کمند
یار گر ... | گر دم ...
دل ... | دشمنان ... شاه ...
خسرو ... بو الحسن | آن چو خسرو ... کمند
... | ... بلند
کیقباد ... | ...
گاه ... | گاه کوشیدن ...
گاه ... | ...
لشکر ... | قلعه را کند ...
... | ...

لشکر فضول تو هر آنجا که فکنده در قضا — تباه حصار در فکنده حصن بارها چکند

هم رسد که بنهد شاهان راز دستوری دهد — چه گویم این دو دستان را که بیاید نبشتند

دی حیات مینکار ایزد نگارنده بود — وی سپهر بهنا در نگارنده پاره بستند

باید هر روزت عید و فتح باد و تهنیت این سخن — سوی کشش پناهای فتح لشکر شنید

گوسفند و گاو کشتی هست فرض این عید را — گاه زن آمد حساب ز وجوه و چند

اید و از هر عید هست امروز اضحی ... — زانکه گاو و کشته بجای گاو گوسفند

تا بود کرم از گزند و تا بود در آتش سپند — تا بوند از سوز خرم همچو از ماتم نژند

بد سگالت جفت شکوه است باد — دولتت ایاز سور و دشمنت جفت گزند

که در بهار همه خلق جفت یار بود — مرا ز یار جدایی که در بهار بود

مرا چگونه بود در فراق یار فراغ — که در وصال کنون یار بیقرار بود

کنون که خلق همه در کنار دارد یار — بجای یار مرا اشک در کنار بود

بنزد دوری آن در شاهوار ز غم — که دامن صدفم در شاهوار بود

وقت آنکه گل کامکار بوی دهد — ز وصل یار دو دم کامکار بود

ز بوی بهار گل کامکار بهره نیست — بدیده دیده دل مدام خلیده خار بود

مرا ز یار گسستن چو وقت لاله و گل — تا خمار بود دل به خمار بود

بجفته رنگ دل من به پنه زار بود — کنون که خوردن می در بنفشه زار بود

ندیم ازن

نه بوسه کردن زاری تنم نزاری یافت — تنی که زار بود شاید ار نزار بود

زبس که تن من نگار زار شود — دلم ز هجر تن نگار زار بود

تهی در از دل نازه در هجر او — همه جهان را فریاد ازین جهار بود

دو کس همیشه گرفتار درد و غم باشند — یکی دو غم تن و جانش نژند و زار بود

یکی کسی که ز دلبند خویش دور شود — دوم کسی که بد اندیش شهریار بود

ابو الخلیل ملک جعفر ابن عز الدین — که بر رضاش همه فخر خلق عار بود

نگارمان ندهد زینهار خواسته را — جهانش دایم در زینهار بود

ز نو دقعان همه زر و بهره تخت دیباج زنند — خلاف آن نکند هر که بخت یار بود

کسی که خورد می کین او بجام خلاف — بهوشیاری دایم در احمار بود

کسی که در زند بهوای او یکبار — همیشه تا ابد در دم دمار بود

کند سوار سنانش گر او پیاده بود — کند پیاده سنانش گر او سوار بود

کسی که با او جست خلاف بد او باشد — بجوید آتش آنکس که هوشیار بود

بکام خویش به بیند جهان سعادت را — گر اعدای معین در بانه بار نبود

ندید شاهی تا این دیار بود چو تو — نه نیز بیند تا صد چنین دیار بود

به بخشش قدرش کردن چو بای سوز بود — به بخشش دشمنش رها چو چشم مار بود

ز بهفت کردن بکذشت قدرش ازان — بهفت کردن زبک عطا نثار بود

که زر تازه بخشید هزار بخشش او — کند تکون ... بود

جبال کوشش را بروز بار بود
سحاب بخشش او را گهر بجای بود

ترا تنها ملکا روزگار هست بسی
همه مرا دیگر آید چه روزگار بود

اگر چه کام حسودت بر نیاید
چه باقیست بود آن کام پایدار بود

نگاه دشمن تو هست سنگسار نهان
نه پایدار بود هر چه سنگسار بود

نگار ایزد شاهی بود خزانهٔ تو
ولیک ملکان پر نور آنگاه نبود

میان لشکر ملک بزرگ تو چند ای
کجا به تنگ دهد چرخ را مدار [illegible]

ص ۲

تا شد چون درع داودی شده ابر بهار
ابر نیسان تیغ برق انگیخته دارد جبال

کرد چو عمان هوا را ابر زاینده قطره بار
کرد چون تبت زمین را بوی مشک تابدار

از شقایق گشت زار و شنبلید و یاسمین
بر زمین [illegible] همچون از نهان [illegible] سال

سوسن سیم صدف زبره کافور بود
فرش نیسان پر پا باغ [illegible] جمال

بر سمن قمری بدر دول همی خواند غزل
بر زمین سبزه زیر برگ گل همی [illegible] غزال

بر درخت گل زند بلبل نوای گاه گاه
بر بنفشه گل فشاند شاخ گل در وقت حال

برق تابان از میان ابر تیره بامداد
چون دم زنگ فروزان آتش از روی زگال

همچو طاوسی است گاه جلوه شاخ نسترن
گر نبود طاوس را از دور بینا پر و بال

بوستان خلد برین است و درختان حور عین
می بباید حور عین تا شد مخلد اندر صلال

ایها [illegible] که دل [illegible] ساغر مل کش [illegible]
آن [illegible] کز خوردنش هر که بگیرد دل [illegible]

بوی طمعش

بوی طمعش پیر صد ساله را برنا کند
و ز همه بر آتش افزون تر بصد بار ال

صورت او جوهرست در رنگ [illegible]
رخش حسان [illegible] دیدار او [illegible] شال

ز دو از ران در قدح جو [illegible]
دشمن از تیغ شه دریا دل نیکو خصال

میر [illegible] بهلو [illegible] کشور [illegible]
بو الخلیل جعفران احمد دل [illegible]

وصل او صوم و صلوة و هجر او شرک [illegible]
مهر او توحید و دین و کین او کفر و ضلال

عالم او را زیر دست و دشمن او زیر تیغ
دوست او [illegible] مال تیغ او [illegible]

او [illegible] او [illegible]
دو [illegible] او [illegible] از [illegible]

انکه [illegible] بد نخواند چو بینا و چه کور
انکه مدحش گفت نتواند چه گویا چه لال

آسمان عاجز شود هنگام جود از کف او
کاسمان باران فشاند از کفش گوهر شمال

او همه جود است [illegible] کفش [illegible]
زانکه [illegible] دهند [illegible] انجال

زانش شمشیر و از رخم دوال کوس او
خویش را در هم کند دشمن چو [illegible] دوال

دیگران از قلعها تا زنند او از شهر ها
لاجرم او تا شه [illegible] دایم ازین گونه توال

گاه بخشیدن بدست او زنند دریا مثل
گاه گوشیدن ز تیغ او برد گردون مثال

کر شگالان چهره او زند شیران کین او
از نهنگان شیر سازد و زده از بر شگال

از وجود او را [illegible]
دیده [illegible] سائل گوش از بانگ نوال

دست او گر [illegible] سلطان زمین
هول آشوب هر جا [illegible] هول [illegible]

مردم [illegible] که دارد [illegible]
هر کسی را هست [illegible] ان مجال

بدسگال او نهاند خویش را بی نکوهش — نیکخواه او نهاند خویش را بی سگال

زانکه هرگز نیکخواهش را نیاید بد بچشم — زانکه هرگز بدسگالش را نیاید نیک حال

آسمانها با دست او بنیران شود وقت سخط — روز بیکار از تیغ او عاجز شود وقت قتال

تیر چرخ را زرای او بیاشند دروز نبرد — زهره و سیم اورا [illegible] بخند با سنگ و سفال

هم با طلعش را نمایند سجده میران سپاه — هم رکابش را دهند از بوسه شاهان [illegible]

او عدیل فضل وار همسر چو گردد بی عدیل — او همال جود وار همتا چو یزدان بی همال

همچو تو کی بود کی فرخنده فال مشتری — مشتری فرخنده دارد دیدن روی [illegible]

روزگار آورده باز و آسمان آورده ناز — دوستانت را تمنا و حاسدانت را وبال

کلک تو گنج شفای دوستان هنگام جود — تیر تو کان بلای دشمنان روز جدال

تاج باشد فخر قیصر ز نعال اسب تو — باز باشد عار [illegible] ز تاج او نعال

تا بود رنج و عنای عاشق از روز فراق — تا بود غنج و دلال بیدل از روز وصال

باد جان دشمنانت یار با رنج و عنا — باد طبع دوستانت جفت با غنج و دلال

ای ترا کرده خدا بر ملکان بار خدای — شکر باد که ترا باز بما داد خدای

جان و دل ما زنیابد بدین خسته ما — تا ترا باز بیاورد جهاندار بجای

خوش نباشد تو [illegible] چون رمه بی [illegible] گرگ — [illegible] شبان گرگ بود در رمه خود بره‌ای

تنگ بود گیتی از درد تو بر مردم شهر — تیره بد خورشید از مهر تو بر بام سرای

شاید از

شاید از گور بدین فتح شود روشن چشم — شاید ار لال بدین مژده شود شعرسرای

ای ز خبرهای عدو رنجهای دروغ — خلق را بوده دل و جان شده روان اندر وای

بنجاوند دل بنده بیکبار بسوخت — شاید ار تازه شود زین خبرهای طرب‌زای

هر که مارش [illegible] اندر یکبار گزید — وارم او را ازین بیش بود ترس [illegible]

زان کی شاه جهان بنده تو ارزیت بطبع — شاید ار بنده بخورشید شود شاه ستای

ای [illegible] راند چون نوش طرب نوش گوار — [illegible] عدو [illegible] زهر بلا نوش گزای

سخن من نه از ناز بکام اندر تخت — جان خصمان تو زد کردن اندر ژاژ خای

خادم خانه تو باید صد میر چو خاقان — رهی آب تو باشد صد شاه چو دارای

تا تو باشی نگراید سوی تو آنت بدی — گر ز سوی بدی هرگز نگراید رای

باد پیوسته گشاده در نیکی بتو بر — تا جهان هست بد و نیک [illegible] گشای

اگر نگار نباشد دلم ز هجر نگار — دگر نباشد روی تو چون دیده نگار

تم ز رفتار [illegible] [illegible] — دلم [illegible] [illegible] زنار

وصل آن آب [illegible] کی رود [illegible] — [illegible] بهار [illegible] بهار

[illegible] بدی اندر [illegible] — [illegible] اندر [illegible] بهار

[illegible] — که در [illegible] [illegible] در [illegible]

کنار [illegible] — که در [illegible] [illegible] کنار

سرای سخن شده از روی او چو گلستان   کنار سخن شده از بوی او چو گلزار
بسی جسته ام در دل بسی گشته ام   بیاموخته هم بسی رم ز دست بد روزگار
بنی بر دشمن و دل [illegible] نامه   بتی [illegible] بگوید بگلبار
چو مهر فهر کو از او بوست [illegible] فروغ   چو باز باری کو را بود مرد شکار
جهان کرفته غبار رخش بر روز کار و رنگ   [illegible] بگرد صنق را بطلع غبار
بسی نباید شنواره کام خویش جهان   که باف شاه نه بند بر سر کینی [illegible]
خدایگان جهان نور تخت خنجر کو   نگر خنجر خدای است خنجر طیار
بمجلس اندر ماه دبیرک اندر شیر   نبت روان بداندیشش و آفتاب بیار
سپهر شد اندر شادی بکینش اندر غم   لصبح اندر پیر بکینش اندر [illegible]
ز تخت تا بود او هیچ کس نیابد تخت   ز ملک تا بود او هیچکس نیابد بار
نگاه گاه کند و او دگر کند بیدار   کهی بیاید شاهی کهی کند نچار
اگر چه دیر در آمد زکار کام فلک   از آنکه نکوتر نیاید ایچکس را کار
نگاه هفته رحال رست گرد جهان   چنانکه ایچکس ندید از ار [illegible]
چنانکه با همه آفاق رست دارد دل   بدانست رست همه کارش ایزد دادار
جهان خلق نه بهار او بپرد دلتنگ   درم نیاید نزدیک او دست زنهار
از آن شده ست گرامی نزد خلق که هست   ثنا گرامی نزدیک او چو بهنه ها ز
شود زهرش چون نوش زهر شد و گوارای   شود زکینش چون زهر نوش زود گوار

بفضل است تمام و بعقل است تمام   به تیغ هست سوار و بعقل هست سوار
مهر چو داد ار همه نجابت [illegible]   بگفته ور چو او را همه کینه گذار
همه دشمن شد لب [illegible]   همه تا صحن آن شاد باد دعا بسوار
بتحرمی که ز بند هر دو سر که است   بدو شان خرد اسور کار و باید کار
جهان ساعد گرد و سطح تخت [illegible]   خدای لب خداوند او الفوارس بار
به روز کوشش او در آید بد قیاس   به روز بخشش او بد بدیست شمار
بدست ابر مثال و به تیغ صاعقه فعل   برای ثهر کشی و بخت هنر نگار
اگر بیاید خشمش چو کار گرد کوه   اگر نه بیند رحمش چو مور گردد مار
هر آنکسی که برابر آید بدشمنی بگرد   شود بخشش بزرگان چو بافته مسمار
بمردی و بمردیش هر کسی چه شود   بداستی و برادریش داده خلق اقرار
از آن که زنت لقب زار همه ملوک زمین   کجا ندارد نزدیک او ورم مقدار
نه صفت اوست بمرد انکه کس از عالم   نه بار اوست لقب را کلیس [illegible] دیار
همیشه تا بدمد گل ز نو بهار بباغ   همیشه تا بکفد نار و در خزان بر بار
ز جان تا صبح تابان او شده باد چو گل   دو چشم حاسدان او کفنده باد چو نار
بخجسته باد بر شاه و جوان کینی   همی لقایش خوار و معادو آتش آذر
عزیز باد چو دینار دون بخواص تمام   گروه باید و بن دو قرآن شود زنهار

ای ماه خوش حدیث و نگار نکو نگار — با شاخ زری ز ارغوان تازه کو نگار
کرده نهی ز دانه خوشه به میان او — کرده پر آب لاله همه عشق در کنار
مانند بجانده باری بر شاخ تازه بر — بکده جفته خیار و دهوک و انهای نار
آن آب نار لاله به پیمانه می‌خورند — از شه و کلان بنام شهنشاه نامدار
چون شبه روزگار جهان و ورز و نو بخند — جعفر که هست خاسته او تا بو نامه فراز
جرم شود ز زر ابر چون سقلی ز ورم — شادان شود ز رابل چون عالی الذوار
تا شاد و کام باشند با نار و توش جفت — تا سوگوار باشد ما در روز رنج بار
خیل نکو افعالش باشند شادکام — خیل بد افعالش باشند سوگوار
بر شاه تا بود خرم و فرخنده فرودین — جشن عدوش دایم چون ابر نوبهار

بهشت عدن شد گیتی ز فر و ماه فروردین — کنون شیخ ز دامین و ادیمی گیتی تازی بن
کنون بلبل به باغ آمد دل از یادش به باغ آمد — برآر شمع چراغ آمد زمین از نرگس تر بن
شود بید از خفته گل شده غنچه شکفته گل — همه [illegible] خفته گل همه ناموس گرفته جلی
شکفته بر چمن لاله چو روی ترک ده له — نشسته بر سمن ژاله چو عکس ماه بر پروین
هوا روی زمین بنشسته بر صد گونه گلدسته — گل شمشاد بو بنشسته چو بر دراز نگار چین
دمیده هر کران گلی چو زلف دلبران سنبل — به گل بر ناله بلبل چو بانگ عاشق مسکین
زمین رنگین بعمل باشد هوا مشکین [illegible] — کون آن اندر غل دارد ز شیرین لب [illegible]

چه روی غنچان زنجان نهاده ارز بر چان — خود ه بر گونه شیبان گل زند سپید [illegible]
چه باد بهار کاشانه در جهان پیامانی — ز بیم شده و شاداب و بهید و نرگس مشکین
چو برجان از زمیان شفاف بغیه ورضا — شده جو شکوفه و بهار سبزه کوه و دور رنگین
بهار بتازه آمد یا مید بیان آمد — همه چون گشت باز آید تیز چون پرشاهین
به میان ابر نوروزی اهی بارد شیشه [illegible] — چو گرد ازه به پیروزی حسام الدوله عماد الدین
شهنشه بوالخلیل الکو بر جنبه هدوش [illegible] — ملک جعفر کش از زمانه و [illegible]
از و دل ترش آموزد [illegible] نثاری — ز دیده ارش [illegible] دو چشم باز [illegible]
کشاده دست دل دایم چو دوش زیر [illegible] — ز دولت حجل دایم [illegible]
زمانه زیر فرمانش جهان بوسه بر ناش — بحق [illegible]
جهان زیر نگین او رخ شاهان زمین او — همه خلق از دهی [illegible]
دلش در یای [illegible] ستوده بدو [illegible]
نه یک [illegible] — نگاه حرب گرگ [illegible]
بیان چرخ [illegible] — چه خو شنده [illegible]
ایا چون [illegible] — زرار عالم [illegible]
ترشاهان آفاق [illegible] — که با [illegible]
بهت تاج [illegible] — بلطف [illegible]
زکف زر و سیم [illegible] — فلک برجان [illegible]

ملیا

رسته

جهان پسند زداد و تو زردی طبع شاد تو | همی ماند زباد و تو نگهبان ز رابین رنگین

نزی شاه نیک اختر براق با باده و دلبر | پا پیر ملان خور بروی سر ملان بین

ابو النصر اغر زاده آن شاه [illegible] آزادان | موالی [illegible] شکوان معالی روشنده مکین

لبان روح بسته لبان روح ثنا بسته | بهر کاهد اندر استه بکردار که مسکین

جهان را معدن گوهر پایه جهان را زینت آرا | چو شاه گاه بر مایه جهان را فراز بر چین

موالی در دست کیش تو پاینده [illegible] خویش تو | بیان بند [illegible] او بهر دیان اندر چین

تو چون خسرو جهان گیران جهان جو معظم جهان | سپهسالار تو بر پایان [illegible] رستم ادین

امیری کو بفرزندی بگیرد دست [illegible] سری | نوک بکمرش تیزی بدو در سپهر شاهین

علی ابوالوله [illegible] الفارس که کردن ربند شش کاری | هنو نا بوده بکفار بس [illegible] ایران با قسطنطین

خرد را نام کان [illegible] الطاف [illegible] | عدو در اول وران [illegible] اد نوک نیزه [illegible]

چه باد دشمن برانگیزد ز شمشیر آتش انگیزد | بلرزد اسب چو برزد چه گوید [illegible] چین

ولی را جان بیفزاید عدو را جان بفرساید | همیشه [illegible] آید بلا [illegible] ایشان [illegible]

الا تا قصه خسرو بشیرین [illegible] دانم نو | که کردی [illegible] باده همی فرهاد [illegible]

عدوتان باد خواری [illegible] | ز دولت [illegible] شادی [illegible]

بدین [illegible] | همیشه روز تان [illegible] همیشه عدوتان [illegible]

تمت الکتاب حکیم قطران ۱۲۵۶

قصیده در شکایت روزگار [illegible]

ای چرخ چند رنجه تو جانم | زین بیش شرم دار ز هجرانم

[illegible] دل [illegible] | دل پر ز خون و سر بگریبانم

هرجا ز دل [illegible] تو | از پای تا بسر همه [illegible]

هرجا [illegible] قضای تو | بر سینه [illegible] آید پیکانم

هرجا [illegible] شد تند | [illegible] گشوده [illegible]

هرجا [illegible] حادثه جانگاه | [illegible] ساغر [illegible]

هرجا شراره شعله آذر است | بر سینه آتش تو سپندانم

که در فراق [illegible] | آفاق گشته بندم و زندانم

که که ز دوستان نشاطی [illegible] | خونین جگر چو لعل بدخشانم

کاهی ز روزگار مشعبد کار | بر اوج ماه آه [illegible]

گر [illegible] رنجه داری [illegible] | من با تو پایداری [illegible]

تا کی [illegible] | دانی مگر [illegible]

دستان و کیمیای [illegible] چند | [illegible] دستانم

فریفته پیکرم ز بتها سیر آمد | تا کی ز پی پیکر برآیم

کاهی بنیم نقد بر نهی ره شر | از نیم سیاه کرده ام رسوایم

نه طور و نه تجلی و نه ارنی | موسی صفت به تیه و حیرانم

[illegible]

متابع

نه در پی سیم و زر خیال دانم | در طلب گشته تیلانم

[illegible]

[illegible]

نه صاحبم به جسم و دلم را | ز کرده سر ز صحبت دلرام

نه ده نه داد و چشم دیگر گاهی | [illegible]

نه دهقان ز کشت نیم در بر | نه لعبتان شهر رکدانم

در بر نه دلبرم و دل اندر بند | بیهوده چند رحمت ازینانم

در دایره جهان چند درهم | در عرصه شهر دیهی نانم

حظی نه از وجود دگر بودی | با تنه زنبور حوش پشیمانم

انتهی

السیمی بمردم وزین مردم | عقل جهت نفور و گریزانم

در راه زمین و گزیده جای | چون حجب است زنیب نمکدانم

مشت بکردم منه ای کردان | گر تو [illegible]

من پیش ز ار تو می نبود | حاجت مگر بگلی تسحانم

من خانه زاد احمد و اولادم | من خاک پای بوذر و سلمانم

من را الکیم سفینه طه را | با کی نه از تلاطم طوفانم

چون دامن عنایت بد بستم در | از جور در ز توچه هراسانم

شاه و فخر بر تو کنم زرک | ز در که جلد بس دیانم (ابلیش)

از شرح اطلس تو مرا عارست | با این کبود جامه خلقانم

هر دو جشنی در ملک ت | کاهی بود کقه میزانم

در رسته قناعت درویشم | در کشور تجرد سلطانم

سلطان ملک فقرم و در خور | کی زمی بکقه چکانم

گران فکرتم چو زین آمد | گشت عرصه تنگ جولانم
ابر از خاطرم چو تنگ گرد | در شکم کف موسی عمرانم
جان خامه در اهل تحسین | ریزد نیامه لولو عمانم
در شبه کان زاد طبعم را | شاخ طبع رنگ رنگ در افشانم
در شعر ثنا صاحبم و صهبا | در نظم شهره اهل حسانم
در سلک سخن بو لطف نی | انصاف اگر دهند من آن خانم
در کشور فصاحت اگر مرد | من آن فصیح مرد سخندانم
در آسمان هنر ز حسیم | وندر سپهر کبریت کیوانم
با در اگر شهادت آن گفتار | هان در کف است حجت و برهانم
آگاهم از ریاضی و هندسه | شه مشکلات هندسه آسانم
والا بعلم منطق و حکمت | تفسیر ز نزد استاد بر خوانم
با شرب شریعت آنکه آید | اندر مذاق حکمت یونانم
جز از طلوع شرع الهی بود | آنرا که در ستمگاری ازو دانم

ای بدر ز سحر مرا غم نیست | کز دل به [illegible] عصیانم
با حب آل پاک پیغمبر | از آتش سعیرم و نیرانم
چشمم شفاعتم بود از ایشان | گرچه سیاه روی چو قطرانم
یارب به حق [illegible] که | با معصیت [illegible] ام

قصیده [illegible] در مدح [illegible]

جشن خزان است و گاه آن آمد | آب رزانم [illegible] است
باغ ز اوراق [illegible] ورد و درخشان | گر [illegible] کار کارگه [illegible] است
برگ رز آن که زرد شد انجم اندر | آب رزان [illegible] عکس [illegible] است
هر شاخه از بوستان [illegible] گشت | ساکنان [illegible] است
آذرگون لاله گر نماند غمی نیست | آذرگون باده جوی جوش مغان است
دشت [illegible] | اشک [illegible] زرد [illegible] است
کوه [illegible] | از سر تا پای زر [illegible] است

آب حیات بسته بکوی زلال یخ
خشک ز دم سردی آینه سان است

روی زمین بساط شد از زر تشرین
نوبت کانون و رطلهای گران است

چشم چمن را نظاره کرد سوانی
قامت سبزه ز بهمن ار سر چمان است

سست گرفت از درخت سیلی سال
جلوه ولیکن نظر و شبه همان است

برگ شجر چون قراضه زر دروم
گرنه زر ما ان بکف ابر ارزان است

زاغ بباغ اندرون همی بگرازید
بلبل گویا اگر ببسته زبان است

زنغه همی هر زمان بغرو گوئی
کوراز آن گوش تهیا نشان است

برق همی هر زمان درخشد او را
لمعه از تیغ پادشاه جهان است

خسرو جم شوکت سکندر مظفر
زانکه جمشید آنکه فخر شهان است

آنکه بجود و سخا چه حاتم طائی
آنکه بعدل و هنر که نوشروان است

آنکه بزن بیلی چو رستم دستان
آنکه بگاه جهد چو قیصر و خان است

آنکه بکیهان از رای چون بجهه و خوش
مایه بود جهانیان و زیان است

آنکه بفر خسروی هم عدیل است
آنکه بگوهر و شرف برازهمگان است

آنکه زنیران باج زر ستاند
آنکه ز رایان هند باج ستان است

طارم جاهش ز ارسپهر ستاره
پایه کاخش فراز کرسی و کیوان است

خوان اگر گسترد است مطبخ جودش
انجم و افلاک چون شراره دخان است

شحنه عدلش محکم است بهر جا
کز اثر ظلم و فتنه شور و فغان است

گرگ حوادث گرسنه است ولیکن
این رمه را تا که هوش اوشبان است

هندو هشتم فلک چنبر هر شب
از پی پاسش بر بست برزگان است

نیست اگر خطبه خوان بزم جلالش
مشتری از چه چنین خضیب پایان است

ترک فلک را فراز طارم هفتم
ضربت او را بسته تنگ میان است

شمس ز سلطان انجم بهر صبح
در که او را ابوسه فخر کنان است

زهره بایوان او چه نغمه سرائی
تیر به ایوان او که انجمن خوان است

ماه بر کاهی هلال ذکاه شود بدر
رمز شرف چو شبه هشت ملکه عیان است

کاه شبه سعد خنگ شر آهیر
کاه بچر شیر قاب زمان است

ای شکرستان بخند و عطر و سبز
هیچ تو بر از صبر و هم دگمان است

بنده ور باشد و هیچ شاه نکو لر
گرچه فصیح و بلیغ چون سحبان است

با جهان نام از نشاط دیر و زود است — تا بود اسم از بهار و خزان است

تا ازین راست به صد جود — تا به عیش و نشاط خلق جهان است

ای مه من همچو بنفشه برگ را زاغول — سر زمی همچو سنبل ماه را در پایمال

صد قلم همچو عنبر تر و ما را آتش — صد رقم همچو مشکین نقطه بر زر آتشین

زلف چاه زنخ کرد به نظاره — چاه دیده آتش زلف

که مشک سلسله کرد که چو پیچان کمند — که عنبر گوی گرد که آن مشکین چوگان

زنس سحر از آتش تا دم دم شد دلم — در غم از موج زلف تا به آن

تا شدم شیفته چشم چو نرگس — زیر دم هر دم بدامن زلف‌ها گرد کان

فرزندان خسرو ایران — زیر حکم از جهان از قران تا قران

آنکه ملک احتشام او — آنکه چه گیر ... افزون

حیث کیهان در زمان — گیست گیران ... خشم ... آسمان

هر کی ... لشکر ... محشر ... پدید — هر کی ... فتح و نصرت ...

فتح گرد ... چون ... — آری از نصرت ... آید تاوان

هر کجا شد کو جبین ... بر زمین در از که است — هر کجا شد بیم ... خصمان الامان

ملک هوش تا حقیقت عیل او دور کی — کس نزد ذکر نام ... شروان

دست جود ... تا نهی ... خلق آیت — از پی ... بر بهاست ... لسان

قهر او را کوه ... چون ... سعیر — لطف او را ... ساده

خصم را کی ... خشم او سعیر — دست را ... کشد ... اجسان

ای شهی ... دان ... جاه ترا — بر تر ... است تا ... فرقدان

هر چه ... قضا بر رای ... روز — هر چه ... خاطر ... شان

ای سر را جمالت ... شکوه — ملک ... چو بیت ... زبان

آزرا از جوع ... — دست چوب ... تا بر ... زبان

عقل عاجز مانده در وصف ... همیشه — ... ازین ... زبان

هر چه ... کمی ... — هر چه سلطان عالم ... زبان

رخ ... چهره ... آب ... — رنگ ... کان

هست ... اگر ... — بر زمین ... آن

هست ... تا ... خدمت سلطان — جا ... خدمت سلطان ...

قصیده بهاریه در مدح شاهنشاه و [illegible]

جهان چو جنت فردوس شد ز صحن [illegible] | [illegible] دهان [illegible]

رسید برگ اردیبهشت و باغ گرفت | ز گونه گونه از بار زیور و آذین

رسید نوبت عیش و نشاط دنیا را | گذشت نوبت دم دی سیه [illegible]

بکوه و دشت راند اردم نسیم سحر | فروغ لاله نمودار آذر برزین

چو طره سنبل شد طرف عارض [illegible] | ز نور طلعت نوری و جهان [illegible]

نسیم گردن [illegible] زمرد [illegible] | دهان رنگ ز لاله چو [illegible]

نگار خانه چین گرنه [illegible] | قدم کجاست بستان [illegible] زمین

بمرغکان غزل گوی [illegible] | [illegible] چو پوشش [illegible]

بهار گرنه [illegible] آمد | دم نسیم صبا از [illegible]

اگر نه باغ بهشت است پس چرا باشد | [illegible] حور العین

[illegible] از چه [illegible] | طلوع [illegible] زهره [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | بموج طوفان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] گلستان [illegible] | [illegible] گلچین

[illegible] گلستان چمن [illegible] | [illegible] زمین

ابوالمظفر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] قسطنطین

ز [illegible] | [illegible]

[illegible] | جهان [illegible]

[illegible] | [illegible] تضمین

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

فلک [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

مثالی اندر بار نشیمن شهان را گشت | بخط و ضع انگشتر جهان صورتش
همایش نصرت افزای و اوباش کشور را | خرد بخواند خبر فخر آسمان و زمین
لا شهی در زادن و پایه جاه | لا شهی در زار دشمنان سطح و رای
زعزم تست بر اجرام علوی تمهید | ز حزم تست بر اجسام سفلیان تسکین
ز پاس تست اگر دو عیب ملک | ز رفع تست اگر زیب داوری را مدار
اساس جاه تو بر اوج نه چرخ | کمند قهر تو بر گردن نایب و تکین
کشیده پاسبان تو در حصار ملک جاه | چه بارها حوالی سپهر اسکندری حصین
زمانه را بود از زال و رستم | درست عدل تو بر هر زبان قاطع سخن
زجاجه را بود از شکست سخن | در ابر باران آن ابر بهمن قطره ...
خرد نیابد گفتم هیچ کس نگرد گوش | و مهر و ماه آن چون وجه ای بی ...
اگر بداند او رکب ذات تو را عطای | همی ... عکس آن برای زرین
چو شاه جهان رهی در خور ... تو بر چرخ | زمین و عالم زاد و دانش کیان آمین
زمان گشته الغ بود با | ... مهندس ندانسته تعیین

این قصیده مشتمل است بر مدح ... جلال الدین ... محمود ... غازی

که ناله است آن شه چنین لشکر | جهان از رفاقت ملکش مسخر
مصور هیزبان کرد و شکفته | مرا در آینه هنر لا زینه پیکر
ز ما پیکانه دشمنی نه ماهانه | ما شهود هم ستم از ما مسر
نشاید در کمند هیچ ممکن | در چون دام چشم است و در جوهر
نه ادراک هیچ شی در کش چشم نهند | علیم است و سمیع است و مبصر
چو مرغ بطر پر و بال است و حده | همه آفاق را در سایه پر
اگرچه پویه پای ورش نیست | سبق گیرد ز برق و ز صرصر
به پیکر بلم سپرد از مرکز خاک | محیط چرخ را خط محور
به یک قطره ز قیمت چرخ زی تا | گراید چون بدهای معتدر
ز آب اندر رود مانند ماهی | باتش در جهد همچون سمندر
نه آسیبی ز آب ادراک نه آزار | نه از این گرم و نه زان شور تر
بهر سر لونس از سلطان و درویش | بر شه بی فرق درویش و توانگر

ز زهر آلوده کی باشد منزه | به زهر چشم خوش آید مطهر

گهی گستاخ تر خاک غبرا | گهی گستاخ چون چرخ اخضر

گهی همسیر با رعنا غزالان | گهی همگشت با غضبان غضنفر

گهی مجموع و که گردد پریشان | گهی خشنود و که باشد مکدر

اسیر در پیش عشاق مشتاق | شبانگه هجر و صبح وصل دلبر

بسی افسون نهاد در خاطر اروی | ولی از نیرو سازد فسون گر

ادیبان را ازو تشنیع دیلان | لبیبان را ازو در رمز و فکر

اگرچه صنعت و دلال است اما باشد | و جوشش منخر مرد سخنور

اگر فیضش نبودی بود مجهول | همه از صنایع دهر اوراق ابتر

شه نانکشت ازو مرد خردمند | بد آب آگهیان گرد و گر

همی دانست بر ما بشنت چنین | ز تاییدات اقدس پیمبر

ازو بابا نام و پاینده او زمر | خداوندان تاج و تخت و زیور

سلاطین را آثار مانده ازوی | درین کاخ سپنج و دیر ششدر

بون ا

بون امر اید مهر سخن سنج | مدیح خسروی گشتن چو چاکر

ابو النصر الملک السلطان غازی | محمد شه خدیو دادگستر

ز حکامش اگر گوید شاید | برادر نام او تمثال قیصر

چو حیدر پاسبان دارا سر آید | سزا باشد که دارا و اسکندر

نبرداران او فر جلالش | درین ایوان و خیمه بهر باقر

زمین گستر فلک مایه خرگاه | فلک گستر جهان آشوب اختر

ز شمشیران پیران عنبر بند | ده آیه از شان از نور در

بود در گوشش چند اگر خواهی | همه جوشش در دور گستران دار

ز ترکان کمر شمشیر زرین | ده خران کشکر خون ریز انگیز

بسی در موقف ضربت شتاهم | بکفشان از لطب یکتنه و خنجر

ز بر بازان بهرام انتعاشش | ده در رزمند چون گو شده شیدر

خرامان هر طرف چون کوه کوه‌ئی | فزون از حد و شیر از تعداد اختر

به روز عرض شان چون راست ها | زمین چون آسمان شد از ابو شکر

به روز رزمشان این هفت آلا | مگر بر بر چهار چار مادر

نگاه جمله شان از بار پندار | به وقت دهه شان را ابر پر سکر

همه آگه ز راز رزم و هیجا | همه والا نسب از جنگ و کیفر

چو عزم قسم حصن خصم سازد | بلجه و طرفه به پیشی و کمتر

گشاید از بوان حصن گردان | ستاننده از بوان آن حصن خیبر

تعالی الله از این شوکت وزین شان | در وارا هر از و اوار روا در

بر این شوکت وزین جاه و حشمت | بر این دولت وزین ملک و کشور

چه باشد شوکت اولاد و سلمان | چه باشد حشمت آل مظفر

چنان این است از عهد شبانه | دو شهباز است هم سر از کبوتر

چنان برکنده بیخ کوه از دهر | دو دستار است با سلطان گروبر

لعبه بشر آن چنان آلوده گشتی | دو نام انور ز باب شاه از شر

مظفر

مظفر گا ز ملک از جنس شرشی | چو کار عالم از جور شه جانور

بود با متصل تشرین کانون | بود با منفصل آزار از آذر

سنین کی شد در تاریخ | شهور و سمر او چهار و پنج

یکی هم ان زین نظر ها نام 12 | بود اندیشه با در شخص مضمر

زمان ختم شد اول با 2

بسر آرش فلک گر آفسر


مجلس شورای ملی
کتابخانه